یارب هلاکِ لذتِ پابوسِ کیستم — از خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا هنوز

خاک از تفِ دلم شده تفسیده تا به — گردِ مزارِ من نه بر آید گیا هنوز

نازم باین تجاهل و شوخی که گشت و باز — پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازِ طپیدنی و من و طرفِ دامنش — منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من — صد جا رود بوهم و نگشته جدا هنوز

در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا — حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست — بهرِ تو چشمِ عاشقِ بیچاره وا هنوز

گلچینِ خارِ دامنِ صحرا بدست کرد — جوشد بهار آبلهٔ پای ما هنوز

پرسی ز دعویِ من و گه خارِ تر بهتم — نگرفته است دامنت ای بی‌وفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند — بیرون نرفتی از دلِ ناشاد ما هنوز

صهبائی از غم که بسوزی که همچو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز — مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظور است — نظر بپاکیِ چشم نگاهِ آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید — سپندِ دیده بدبین براهِ آینه سوز

ز دردِ غیرتِ او مرده ام بنه بر خم — که بر کشم ز دلِ خویش آه آینه سوز

حضورِ جلوه و عرضِ تجلیی دارد — بسوزی از دل خود را پناه آینه سوز

زدستِ شوخیِ حیرت چه هم رسوا نیست
چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشت داشت همچو صهبائی
بجرمِ شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزد همه بر دلِ لاله زارِ ما مپرس
خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است
جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هرزه تازی ریختند
وحشتِ صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند
محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه هست
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست
ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن و گه وقفِ جولانگاهِ اوست
کشتگیها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس
تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست
در عهدِ دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعیِ زلفت عصا فروخت
عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نواله نیست
وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم — پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس
لاشم شگفت نیست شود پایمالِ خصم — در کوهی و دشت مُردم و دفن نکرد کس
آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بتان — آن زخم را بجزِ رخِ خود افسون نکرد کس

صهبائی از فلک نکشد نعمتت مرنج
دل پر ز جور دیدهٔ دوان نکرد کس

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدمش — گوشهٔ دل ام ز وسعت دو جهان نامیدمش
لعل او جنبید و من موجِ میش کردم لقب — چشم او گردید و من رطلِ گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل ز موج رنگ — نالهٔ موزون شد و سروِ چمان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغلِ هوس — آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش
دودِ سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد — زان میان سر زد شرارِ وهم جان نامیدمش
دوش وصفِ عضو عضوش بر زبانم میگذشت — هر چه مفهوم نشد رمزش دهان نامیدمش
اضطرارِ شوق و افزون فهمِ دلم را چاره نیست — بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگِ یقین — وز وفا صد فصل افزودی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائیِ سرگشته رنگین نغمه است
من ز مستی بلبلِ شیوا زبان نامیدمش

زبس بهجر تو خو کرده ستم شده ام — ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش
چنان ز زندگیِ خویش سرگران شده ام — که من خودم نغمت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوت فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دل دیوانه صد داغ هجران در بغل — چشمی چو چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل
نازم بکافرکیشی زلف سیه کارش که او — هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل
در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن — هر شعلهٔ دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل
هنگامهٔ عشاق او دارد تماشائی دگر — آورده این سر بر کف و استاده آن جان در بغل
راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند — چاک دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل
روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین — صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل
وقتی من و همچون صبا خاک سر کوئی بسر — لختی من و چون آئنه تصویر جانان در بغل
از چشم خواب آلوده ات بر دین و دل ایمن نیم — این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل
در دل خیال غمزهٔ صد نیش در پهلو شکن — در سینه و دل یکقطره خون صد نوک پیکان در بغل
چشمت فریبی میکند در کار زاهد کش بود — یک جرعه پنهان و تف لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

ازبس بماتم دل محزون گریستم — خونی بسیل و آب بجیحون گریستم
هست انچه پیش دیدهٔ غماز می نهد — بر تنگ ظرفی دل پر خون گریستم
طرز تغافل و نگه رحم و هم چیست — خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه برباد میرود
غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم

آسایشی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست
روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائیِ من است
یک لحظه گر بطالعِ واژون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه هیست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم
محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مُردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد
من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بیتو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت
گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم

عیشِ عالم نیست بابِ من درِ ماتم زدم
درخورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم

(ای لا یبوح ۱۲)
رازِ دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند
با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی دردِ سر منت نبود
نی نمک دم بر زخم و نی بر مرهم ساختم

کفر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدار اوست
جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرمِ عشقم را جزا شد جورِ دشمن از هجرِ دوست
داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصد هم اگر در دوست شغلِ خویش را
داغ بر دل سوختم با دیده نم ساختم

شب بوهم آنکه دارم در کنارت از رخت
دل گهی از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو
سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم / دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد و رفت / ورنه من یک عمر پاسِ دیدهٔ تر داشتم

از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر / من که عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیرِ شوقم نامه در پرواز بود / خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصلِ جانان مایهٔ صد سور بود / چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وانگردم چشم خود در حشر خاکم در دهن / غیرتی از عشق و شرم از حسنِ دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد / بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرفِ عجز از خامه ام گل کرد و آتش در گرفت / کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد / بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دستِ من عذرش بنه / از رهِ بی اختیار و شوقِ مضطر داشتم

طاقتِ همطرحیِ غالب ندارد طبعِ من / بر پیش رفتم ز نقشش گردهٔ بر داشتم

بر من از جورِ تو ناپرسیده رحمت کرده اند / سینه را از داغِ غمهای تو محضر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرده صهبائیم نام
من که شرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر کز شوقِ بویش چون نسیم از خویشتن رفتم / دلِ خون گشته را جائی گشودم در چمن رفتم

چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را / تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بندِ جا نگہ از آن عطفِ دامانی
برنگِ شمع در پیراهن و از پیراهن رفتم

بگلشن بی تو از بس مضطرب بودم تسلی را
گہی لب بر گلش سودم گہی پیشِ سمن رفتم

برنگِ بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن
نسیمم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

برویش لافِ گل با قدِ او لافِ صنوبر بین
تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن کہ من رفتم

بہارِ مشربِ آزادگان رنگِ دگر دارد
بمسجد خنده ها کردم ببتِ طعنه زن رفتم

شہیدانِ تو از زخمِ سوال آسوده ماند آنجا
بحمد الله که من زخمِ تو پنهان در کفن رفتم

بلب صد نغمه از آزرده یادِ حسرتی در دل
باین داغِ وفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

زمین بپذیر صهبائی اگر من از پیِ تحسین
متاعی ناروا بر کف بر اہلِ سخن رفتم

بعشقِ تو با باده در ساختیم
ز داغی بداغِ دگر ساختیم

چو نقشِ قدم پایدار ایم لیک
همه جاده را پی سپر ساختیم

فلک آب و آتش بباد داد و ما
بتارِ دل و چشمِ تر ساختیم

ازین خانه جا گرم ناکرده باز
بعزمِ عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را
تسلی چو موجِ گہر ساختیم

زره ماند از بیمِ آوارگی
خضر را دمی ہمسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطرۂ آب در ساختیم

حریفِ رہِ نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

بگو غمزه خنجر کشد بر فسان ‏ ‏ که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

ندادیم با جامِ می دادِ عیش ‏ ‏ قناعت بخونِ جگر ساختیم

گرفتیم داد خود اکنون ز دل ‏ ‏ که وقفِ بتِ فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهورے که ما ‏ ‏ بصهبائیِ نکته ور ساختیم

بس بود چینِ کاکلِ پیچان برای من ‏ ‏ ضعفِ من و گرانیِ زنجیر وای من

چشمی دهد بهر سرِ مو خون بهای من ‏ ‏ تیغِ نگاهِ قاتلِ زخم آزمای من

خوش راحتی بخانهٔ زنجیر میرود ‏ ‏ جوشِ صد افسونِ گرانِ خواب پای من

هوشی بصور منتظران زانکه میدمد ‏ ‏ صبحِ قیامت از نفسِ جانگزای من (ای جوشِ آواز ۱۲)

شامِ ابد گذشت بصد خوابِ غفلتم ‏ ‏ شد نیستی افاقت ازین خوابهای من

گفتم سرِ من از چه ز گردن بریده است ‏ ‏ سر بر کشید و گفت ز تیغِ جفای من

با آهِ سرد گرمیِ سوزِ درون نرفت ‏ ‏ چون صبح باد میشود اخگر برای من

با شبنمی ز باغ وفائیم گو مباد ‏ ‏ جز غارهٔ دشت سایهٔ بالِ همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر ‏ ‏ بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدم شان ‏ ‏ گر همه نوش دهد لعلِ تو گردد سمِ شان

زاهدان بین که نگشتند حریفِ میِ عشق ‏ ‏ وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدمِ شان

جام کوثر زن و خاکِ رہِ بت مال بلب
آه از آنان که وضو نام بر آرد نمِ شان

شاهدان بین که چه شوخ اند که چون شمع بیرم
باش آرام از ایشان همه طرز رمِ شان

منکر همتِ آن جمع که یک گامِ سفر
افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست
صبح صد فتنه بر آید ز شبِ پرچمِ شان

یاد روزی که به بیدادِ بتان کار نبود
خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد
خو به نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا
کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

نالهٔ غالب و آزرده ز کف برد عنان
سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف و گر جور بکش صهبائی
سازگارست اگر نوش بود گر سمِ شان

هجوم اشک در چشمِ ترش بین
وفا پروردهٔ من در برش بین

من اندر عشق او دل داده از کف
دل از کف داده بهرِ دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین
غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوشِ رقیبان
بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت
کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشته از سرِ خویش و چو هاروت
بفکرِ زهره جادوگرش بین

مرا اندر بر و دندانِ حسرت
چو شبنم ناز بر گلبرگ ترش بین

قیاس رنگِ زردِ روی خود را / بروییم در تماشا مضطرش بین

نه زهرش در نگه نی دم بمژگان / بخود در مانده چشم کافرش بین

تغافلها ازمن زو در ستمها / معطل آن سنان و خنجرش بین

نیفتد گه نظر بر حالِ خویشش / یکی چشم تغافل گسترش بین

شکایتها که میکردم ز دستش / همه وقفِ لبِ جان پرورش بین

حکایتهای شوق و رشکِ اغیار / کنون از من یکایک باورش بین

نظر بر خویش کرد و سوی ما دید / سراپا نوش زهر نشترش بین

ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست / حیا در نرگسِ افسون گرش بین

ستم بر رخ وفا بستست بر خویش / گرانی این قدر در کشورش بین

نیاز و آرزو پیشش جلوه ریز / شکستِ رنگ گردِ لشکرش بین

پریشان زلف چون طبعِ منش را / بهم چون سازِ عیش دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار
اثرهائی دل و چشمِ ترش بین

رحم کن رحمی که در هجر تو نتوان زیستن / جان توئی تا چند می‌باید بیجان زیستن

شکوه بیجا نیست از بختم که در دیت خوش است / چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن

جز دهانِ بیجواب دوست کی آید ز کس / جمله دانش بودن و همرنگ نادان زیستن

جز بسر بار حیاتِ دوست نتواند شدن / جمله بارِ دوش بودن جمله احسان زیستن

من ز بی کوری قدر وصل از عدم نشناختم
بایداکنون چاره و ناچارم بهجران زیستن

آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو باشی در برم زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن

من ز لعلت کامیاب و او بهجران ای عجب
آنِ من مرگ و خضر را نقدِ دامان زیستن

این یکی از غمزه وان یک ده فیض از لعل دوست
کابتیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیفِ چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خونِ جگر از چمن آرائی تو
خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آن شب که شوی انجمن آرا گردد
پای تا سر عرق از خجلتِ رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخ نیکویش
آزموده است بدین حیله شکیبائی تو

دلربائی گلِ حسن است ولی بخشش تو بود
دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصتِ نازت نه توست
دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو

با چنین حسن که دارد اگرت میدیدی
کیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو

شکوهٔ تلخیِ دشنام تو میکرد شبی
دل ندانسته مگر قدرِ شکرخائی تو

با بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهر جا بنهد عاشقِ هرجائی تو

اینقدر وحشت چشم تو ندانم چیست
رمد از طرزِ نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر سرش از ناز ندیدی که چه رفت
میدهد جان بره شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوهٔ روی یار کو
باده زخم صلا زن ست ساقی گلعذار کو

امر نماز و نهی می جمله بچشم ما ولے
جبری نفس کافرم این همه اختیار کو

تیشه بفرق طعنه زن کوه بیشه در نوا
آنکه بحکم دلبری آورد دم بکار کو

دغدغهٔ شکست عهد صد مه فروش دل خوش ست
شیفتهٔ وفای را لذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبله جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

نالهٔ عندلیب را جذبهٔ گل بخود کشد
شوق دلم بهانه جوست مژدهٔ نوبهار کو

شوق بره نشسته را حیله کفایت ست و بس
جلوهٔ دوست گو مباد وسوسهٔ غبار کو

با تو چه خیزد از هوس نالهٔ عشق گوش کن
ناسره را مبر بعرش چون سره اش عیار کو

نفع چو می در آب نیست گو بستابکو ثرش
باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو

عقل عنان من گرفت تا نروم برش ولے
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیار کو

گل میکند شکستهٔ دلهای آینه
ای جلوه کردنی ست تماشای آینه

عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود
پیداست حال تشنه دلیهای آینه

حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود
نازان زمان که داشت تمنای آینه

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود — خالی ست هر سحر بپری جای آینه

محو نیست محو عشق که عالم ازو نبود — جز عکس نیست جنس دکانهای آینه

عمر یست کامرانی حیرت بدست اوست — ای کاش می نشست دلم جای آینه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز
عمر یست کوست محو سراپای آینه

توسخت گیری و غیر از جفا چه میدانی — توسست مهری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف — توقدر ناله درد آشنا چه میدانی

خرد نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان — تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت — تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم
تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسد مست است پنداری — همه نازست ز آغوش کسی جست است پنداری

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری — گنه نازت را رنگ خواب تو در دست است پنداری

ز روی او نگه محروم گردیده است پنداری
مژه بر هم زدنها سودن دست است پنداری

ابیات

رنگها در پرده گلهای ما آسوده است — لاله میداند بهار سینه پر داغ ما

فرد

دلِ وحشت پرست را نازم
هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد
که حجابی میانِ ما و تو بود

فرد

انداختی حمائلِ گل را بدوشِ غیر
خونِ مرا بگردنِ اغیار بستهٔ

قصیده

زبس در سینه جا دادیم عشقِ آتش افشان را
شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناقوسش
بچشاند لذتِ آوازِ یا حی گوشِ ایمان را

خطِ رویت ترا مغرورتر گرداند از اول
ضلالت بود در حقت اثر آیاتِ قرآن را

ز داغِ عشق کردم زیبِ لوحِ سینه میترسم
که مستِ لاف سازد وضعِ همچشمی گلستان را

مرا ضبطِ نفس کاریست و این مشکل که اندیشم
ز نم بر آتشِ داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جان بخشِ تو آبِ زندگی یابد
نداند جز دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حالِ بیمارت
که پیشش نازِ جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌های کم نگاهی بی جواب آمد
که گوید سرمه درسِ خامشی چشمِ سخندان را

نگاهِ بیوفایش با منِ سرگشته می‌سازد
بدل از توبه مستی در درستیهای پیمان را

الهی آنقدر بر خونِ ما بپسند بیباکش
مبادا ربط با دامانش دستِ بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاهِ عشاقش که با ترک نگه داد دست یارب تیغِ مژگان را
تو در بر باشی و آنکه توانم دید دل در بر تو در دل باشی و آنکه بود کاشانه ای جان را
غذای جان و دل حسرت الم کردم از آن ترسم که وضعِ ناکسی افتد مخالف طبعِ مهمان را
در این وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد برنگِ گرد باد از هر ذره گرد بیابان را
ندارد خونِ ناحق کشتگان رنگِ تلافیها وفاکی منفعل سازد بتانِ ناپشیمان را
بزیر بالِ عنقا آشیان کرده ست تاثیرش گره شد رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را
چو شمع از بادِ صبحِ روز وصل آمد بلب جانم گدازم تا زنم آب آتشِ جانسوزِ هجران را
دلِ هر ذره ام گل کرد خورشیدِ قیامت را ز بس هر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را
دهم گر شرحِ لذتهای درد تو دل بدرد آید ز حسرت سعی بیجا کردنِ توفیقِ دربان را
من و دردِ فراق و حیله اندیشیدنِ وصلت تو و بگسستن سر رشتهها صد ربطِ پیمان را
تو و صد اختراعِ شیوهٔ بیداد بر جانم من و سر دادن از دل نالههای شعله افشان را
تو و زلفِ تو در دستِ رقیبِ روسیه هر شب من و هر دم زدن صد چاک از دستت گریبان را
تو و رم کردنت از من برای تلخیِ عمرم من و محرومی و دل شاد گشتنهای قربان را
تو و تیغ آزمودنهای بازو را من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ برّان را
گره در رشتهٔ جانم فتاد از چینِ ابرویت گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را
مکن جور اینقدر ورنه پی اسبابِ دلجوئی درِ داور بود اینک کشاده دادخواهان را
چه داور آنکه از دوران نبیند کشتِ خصم او بغیر از دودِ دل بر و بغیر از گریه باران را

چه داور زانکه از عاجز نواز یهای او نبود … بعهدش دعوی همچشمی موران سلیمان را

شجاعی گر کفِ سر پنجهٔ صیتش نمی ماند … ز هیبت طاقتِ خونِ غنم شیر نیستان را

جوادی گر سحابِ دستِ گوهر بارِ او باشد … ز گوهر انچه در دامان بود سرمایه عمان را

فلک قدری که از بهرِ نثارِ فرقِ او باشد … همان نقدیکه وقفِ آستین ست ابر نیسان را

سخا طبعی که از بهرِ کفِ زر بخشِ او باشد … همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را

جوانمردیکه از بس مایه بخششهای انعامش … بجودش چشم احسانست دستِ جود احسان را

بخشش زاستان افتاده می ماند فلک از وی … ز بس قدرِ تو برتر از فلک بُرده ست ایوان را

فریب از دو بینیهای رایت جنس کاسد شد … ز بیمِ انتقامت گرگ ناصح گشت لخوان را

خیالِ انتقامِ شحنهٔ عدلِ تو در عهدت … بنحوی پیچاند از تشبیه افعی زلفِ خوبان را

بطرفِ خوانِ احسانِ تو جانم بود محتاجی … که ضامن گشته ست امروز نعمتهای الوان را

گر از رنگینیِ طبعِ تو بودی آگه از خجلت … نگشتی راه زن رنگِ شقائق شوقِ نعمان را

کفِ رادِ تو چون خوان گستر داز بهرِ مهمانی … کند سرمایهٔ عیشِ دو عالم ریزهٔ خوان را

دو عالم را تواند غرق کردن آبِ شمشیرت … عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را

ز تو تنها سر اسر تازیِ آفاق چون رستم … ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را

خیالِ سطوتت از لطمهٔ نیلی کرد رویش را … فلک از سهو هم گر سنگ ره گردید فرمان را

در ان میدان که کردی جلوه از گردِ ره گویا … که سر بر شارِ جیبِ صبحدم خورشیدِ تابان را

تو آن بیدار بختی کز برائی انتظام آمد … وجودت ناگزیرِ بخت و دولت میر و سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش ره بنگذارد شب سرایت — نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی — قدر از سینه چاکیهای اعدا بست عنوان را

فلک میکرد بحثی با خود از بیداری بختت — خبردار از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را

مبارک باد اخذ خلعت فاخر که دامانش — بفرق دولت افسر می سزد گردون گردان را

چنان خلعت که آید در برت از سعی اقبالت — نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را

ز دولت استر بختت ابره گردون کرد بر قدت — ز رنگ رخ روئی ریخت طرح شال الوان را

تو میدانی که بوده نسبت آن کمترین و من دانم — که گردون برکنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت کسب تعظیم میکند خورشید و آن خلعت — ز روی روشنت هردم نماید کسب لمعان را

ترا زیبد که با این خلعت زیبا که میداری — بقدر خود برابر نشمری سرو خرامان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم — بسنجر تا در برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد — بدان نازد که از پیوند خاقانیست شروان را

بدانسان از خطم چشم سواد خلق روشن شد — که ناز سر به خود نیست در پیشش سپاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی — نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را

حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر — که قطره هم نم و هم در بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتباری را — مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را

ولی با این هنر از دست بر کینهٔ گردون — ندیدم خویشتن برابر جگر تفشرده دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و از خرده دان دیگر — برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر رونم | ستم باشد شکنجه دست و پای ماه کنعان را
زگوش جاهلان خوشتر کتاب آری اگر واشد | که در دوزخ ز جنت نقل افتد حور و غلمان را
کنون آگه شدی زین نظم تازه دیده باشی هم | ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را
بیا بین در شعر من ز چشم انصافش تماشا کن | که یک یک بیت من باشد برابر جلدِ دیوان را
من ار چه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را | بزرگ از خاکِ هندوستان نگیری خاکِ ایران را
دعا از لب کند شبگیر آمین از ملک بطلب | که سازد پی سپهر در یک نفس افلاک و ارکان را
اثر تا از شعاع مهر بر گردد نسست ز اقبالت | اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مسٹر ٹامسین صاحب بہادر لفٹنٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند | صبح سان دستی بملکِ ما و طین افشانده اند
باغ جنت خار خاری کش ز دل بر کنده اند | ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند
روز رنگی کش بپرواز از رخ خود داده اند | شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند
روی در روی حضور سبحه الله کرده اند | پشتِ دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند
اربعینها کرده اند و در رهِ بیمایگان | از پی ایثار نقدِ اربعین افشانده اند
گرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار | دامنی بر شمعهای مهر کین افشانده اند
دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا | خاک بر فرقِ نگاهِ حور عین افشانده اند
در رهِ هر جلوه رنگِ دل فدائی ریختند | بر سر هر تار جانِ نازنین افشانده اند
همچو گل از خلق شد بر جبههٔ شان چین آشکار | بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

بوی جان افزا ز عطرِ خلقِ ایشان برده اند
نی غلط گفتم غبارِ پای خاقانِ جهان
تا مسیں آن صاحبِ خلقِ نکو کز طیبِ او
آنکه وقتِ رجعت از فتحِ ممالک گردنان
آنکه نعمت پروران سایهٔ انعامِ او
آنکه در نیسانِ لطفش آبِ گوهر برده اند
آنکه در دورانِ انصافش ز بهرِ انتقام
خاک شد آبستن ز روزِ غناخ دامِ او
از نهیبِ عدل مسکین پرورش کز صیتِ او
بر جگر دندان ددانِ سہر مہر افشرده اند
یعنی درندگان
چاکر انش بسته شیرِ چرخ در فتراکِ خویش
کارپردازانِ ملکِ عزمش از بہرِ پشت پا
کارفرمایانِ رسیمِ ضرب گاهِ عدلِ او
بہرِ فرشِ خاک بوسانِ درِ عرشِ آستان
ایستاده خاک بوسانِ درش بالا چنان
آتش اندر نیستان از حیبت شیرانِ زمان
خور ز داغِ سجدهٔ گنجینهٔ نو هست وز آن

مطلع دیگر

نازنینانی که زلفِ عنبرین افشانده اند
برده فوحِ جیب زلفِ نفحه چین افشانده اند
دست بر عطر و عبیر و مشکِ چین افشانده اند
از یسارش زر و گوهر از یمین افشانده اند
بر سرِ ملکِ سکندر آستین افشانده اند
زان نمی کز خدمتِ او از جبین افشانده اند
خاکِ نکبت بر سرِ شیرِ عرین افشانده اند
ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند
سرکشان ہر سو جبینی بر زمین افشانده اند
خاک بر سر ہا سباعِ گرم کین افشانده اند
چلهٔ گرد در کمان اندر کمین افشانده اند
بارہا و کنگرِ حصنِ حصین افشانده اند
بر سرِ انگشتی ز رخِ خاقانِ چین افشانده اند
افسرِ کسری و تاجِ آبتین افشانده اند
خاکِ دامان بر سرِ عرشِ برین افشانده اند
ہر طرف از ہیبتش آہِ آتشین افشانده اند
روشنان بر فرقِ او درِ ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوان لطفِ عام او — بر رخِ بیدل کفی ماء معین افشانده اند

تیغ دشمن سوز او دیدند در محرابِ شوق — موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین بر دستِ او — صد سلیمان جان برین نقش نگین افشانده اند

عالم از مسکین نواز یهای صیتِ عدل او — گردِ غم از خاطرِ اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهلاً و در هر سحر — آفتابی در بهایِ جستجوین افشانده اند

چشم اعدایش محیطی کش نخاک از بعد مرگ — موجِ دریاها نفس از بابِ چین افشانده اند

ای خداوندی که در بزمِ تو شاهان جهان — نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائرانِ سدره ام بنگر که بر عرشِ سخن — در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلانِ خوش نوا بنگر که هر سو بال شوق — همچو طاؤسانِ فردوسِ برین افشانده اند

حرف حرف هم جامهٔ کاغذ ببر دارند زرد هر — بسکه بر روی خاکِ جمع رو گرد کین افشانده اند

شعر خود بر کاغذِ زرین چسان سازم رقم — زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دستِ ایشان هم زنه لنحوان شپشِ دست — بر رخ این شاهدانِ نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان — چون خجل دستی بنقدِ فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه در بادِ نفس شان معجز ست — دست بر دبر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر — دست بر ملکِ طغان شاهِ نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گشتم کاشار سکوت — بلکه گوهر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای فرت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند	روی مدحت را چو مصحف جانِ ایمان دیده اند
بهمن و جمشید و دارا را به پیشِ درگهت	همچو مجرم در کفِ دربان پشیمان دیده اند
حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند	آز را بر آستانت زیر بار امان دیده اند
پای روبه هم ز قصدِ شیر نتوانست دید	آنچه از عزمِ تو شیرانِ نیستان دیده اند
میکشند اربابِ کین چون فتنه سر زیر لحاف	تا بمیدانِ جدل تیغِ تو عریان دیده اند
تا نگیرد زه و سنان رمح عدلت انتقام	جان افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند
اسم اعظم چارهٔ هر رنج میسازد ولے	ذکر نامت را دوائی هر درد درمان دیده اند
جان خصمت از وصالِ تیغ بیند هر نفس	عاشقان در عمر هرچه از تیغِ هجران دیده اند
مدح جودت عالمی را ابر لب و نبود شگفت	از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند
ظلّ یزدانی و چون یزدان ز ذات کاملت	گه تفقد در عیان و گه بپنهان دیده اند
با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند	با کمالت بر رخِ مه خالِ نقصان دیده اند
هم بمیدانیکه گشتی نیزه زن چون شاخ بید	لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند
هم بایوانیکه بنشستی تو داغِ بندگے	سجده آسا بر جبینِ ماهِ تابان دیده اند
کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو	دولت و اقبال و فر و رفعتِ شان دیده اند
کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب	از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند
داور امداح جاهت را به پیشِ درگهت	هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند
دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند	خاطرم را شانهٔ زلفِ پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهلِ دل مرا — هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند

نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان — کاغذم را دستِ موسی خامه ثعبان دیده اند

من نمیدانم که حالم باب پرسیدن زتست — گرچه راهِ مور در پیشِ سلیمان دیده اند

تن زنم در حضرتِ والای تو کاهلِ ادب — کار بندانِ ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صہبائی از وصفت مدام
انچه در میخانهٔ سرمستِ شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسنِ مہر ماهِ تست مشتری — مہر رخِ ترا رسد بر رخِ ماه برتری

خیز که بر امید تو خسروِ ملکِ نیمروز — بر زده سبز منظرِ قصرِ دوازده دری

چشمهٔ جان نوازِ تو رفورِ من شود دمی — کاین چمنِ شگفته را خضر کند کدیوری

صبح بزعمِ صوفیان از پیِ بیع جامِ زر — میفگند ز آستین انچه زرِ شش سری

موجِ پیالهٔ دامِ کن عیشِ رمیده صیدِ تست — کاهوی زرد در ببرِ بره کند چراخوری

نقطهٔ زر به پہلوی صفرِ حمل نهاده اند — تارِ قمِ یکی از برش هم زمات ششدری

خاکِ چمن بصبحگاه گشته ز باد عطر خیز — طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از معنبری

لخلخه سای دهر شد نافه کشای صبحدم — همچو ز باد گر به بید کرده بمشک یاوری

گاه بچشمِ عاشقان گریه برآرد ابرِ تر — گه چو دهانِ گلرخان خنده کند گلِ تری

گوهرِ ژالهٔ صبحدم بر رخ شاه اسفرم — برده ز روشنانِ چرخ رونقِ آب پیکری

بلبلِ نغمه خوان بصبح زمزمه زد چو زردهشت — شاخ لقب بهبر نهمش شهرتِ گلِ آذری

۵ در بعضی نسخ دست موسی کلیم آفتاب نوشته چون ید بیضا بتشدید دال موزون میشود وان بتخفیف است یعنی که ای آن دست موسی مناسب بحر

از چه باین طلایی دل نکشد بباده ات
سنگ نمی زده شیشه گر گرده بلور ساغرے

از پیٔ میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد
ابر کشیده سایبان سبزه کشیده عبقرے

از پیٔ جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم
می ز حباب افسری سازد ز پردهٔ معجرے

ساقیٔ سیم ساق را در برِ شاخ ابستدین
لعلِ غم انبعج زن گشته بجام گوهرے

عصمتِ مهر بکریِ غنچه نگه نداشتند
دختِ رزست بیحجاب دست بچر انمبرے

از پیٔ جام می بکُن ابروی خود برا ز گره
از پیٔ مهر عقد را خاصیت ست از ورے

شیشهٔ سبز خضر وار رهبر چشمهٔ حیات
رو به پلش اگر بود طالعِ تو سکندرے

چون متعلم و ادیب گشته بمکتبِ نشاط
ساغرِ باده حلقه گوش بلبله در سخنورے

گاوِ سفالی از دهن گوهر شبچراغ ریخت
عنبر لای برفشان تا برازه دگر خورے

دهر ز ترک آفتاب جامه نخم نیل زرد
روز سیه نصیب تست گر تو ز باده بگذرے

گرنه بقعرِ نیلگون رسمِ غراست مستمر
بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگرے

بلبله مرغِ خوش نوا ست آتش تر غذای او
گنبدهٔ حباب می کرده به پیشش اخگرے

چنگ تنی ست بے روان جان چه بانگش در نهان
بوی تنش چه انگزد نکهتِ جانش عنبرے

زاغِ شبه مثال را انوری لعل در شکم
دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے

آدم و در میانِ خلد میل بگندمش بطبع
نا خلفے اگر نه تو مائل رنگِ اسمرے

کعبهٔ محبانه مهر هست چو مهر جام زر
پیرِ طریق ساز مغ تا تو بکعبه ده برے

تا ز نوالِ مطربان چاشت ز نغمه وا کند
آمده کاسهٔ رباب غیرتِ کعب لنگرے

چنگ آتشین زبان زمزمه بر لبش روان | داده بآتش فغان باد مسیح را تری
شاخ گلی ببر درش خسته بفندق ترش | غنچه روح پرورش داده برون گل طری
زال بلاس پیچ شش بین در بر ترک زال چشم | گفته ز جبر و اختیار هر دو درین نوا گری
آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر | با لب همچو لعل جو با رخ چون رخ پری
دشته نی بلعل لب چین بجبینش از غضب | نی بسر نوازشش واو بره ستمگری
گفتمش ای بهانه سنج خوش ز تو غیر من بگنج | از چه جهان و خوش شدی از چه من و نگون سری
از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی | وز پی کاوش دلم هر مژه کرده نشتری
گردن غیر و دست تست این نبود سزا لطف | دامن تهمت و دست من این مشناس سرسری
کوس علم الت وصدا در گه داور و ندا | داد من از نمی دهی این بستد جزا و داوری
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل | مفتی چار ملت و صدر جهان بر تری
جاه تو آن فضاست کش نقش کهین پا موره | در کره نهم فلک قطب بره بجوری
حشمتت آنچنان بود کش بطویله ستوره | حلقه نعل توسنی ست دوره چرخ چنبری
رفعتت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش | دهر گرفته از فلک کاه کشان بسطری
خصم بتخته نرد بخت دو او بهفت خوست شد | جو ز بوی خلق تو کرده شمامه طری
افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم زد | در نظر سبکسران داد نشان سروری
فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب | جذر اصم بزد اگر عاریه زر کند گری
راه حضور در گهت تا شود امینش ز غول | برد پر سیاوشش بر سر چرخ چنبری

بیت

۲۱ پر سیاوشی نام شکلیست که از اعمال راس الغول گویند

خامه چو بر برات رفت دشت شره بقسمتت … بخشش جهان نکوئی و بخشش توشه نکوتری

سفله نواز دهر اگر خصم ترا برد باوج … نزل رسد بخوان چرخ از سر طاس بلی تری

از اثر حمایتت در گذر سیاستت … رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفری

هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگرفگار … یک نی پدر دگر ز گرگ با تو مزید داوری

سعد بدست دولتت نحس برو دشمنت … تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو روش بنگری

دربر شاخ گل بود در شکم صدف گهر … گر بمثل ادب کنی قطرهٔ ابر آذری

ای تو گزندهٔ ستم وی تو گزیدهٔ کرم … نوشروان بعدلی و حاتم عهد پروری

عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جای … رانده ز قصر کسروی شهرت عدل گستری

هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش … فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری

یک سخن از تو و ز جهان زندگی ابد چو خضر … بانفست چه با مسیح خیزه شرف پیمبری

مفتی رایت از نداد فتوی مصلحت چرا … بسته فلک بهر کی روز عقد عروس خاوری

خصم تو جاه خویش را گفت فلک تو این بمان … پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری

آهوی کرد فارغ و مرتع سبزه کرده خوش … نیست پی شکار تو از ره عیب لاغری

سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم بیکند … رنگ پریده اش بچرخ دعوی نسر طائری

روی ز مستقر بکن جانب خاور ار نگر … کان شه آسمان سریر بسته میان بچاکری

باز ز خاوران گذر بر سر باختر فگن … تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگری

منکه عطارد م مدام کرده بخدمت التزام … تیر بود بآفتاب پیشهٔ او مجاوری

درج دُر ار گشوده ام پیش تو عیب من مکن
لیکن دُرِ خوشاب را غیر تو نیست جوهری

آتش اگر به نخلِ طور بیشتر گُل ندیدهٔ
از سرِ خامه ام نگر تابش دُرّی دری

هم تو مگوی لا احب هم تو مباش بت شکن
اینست بهای روشنان اینست بتانِ آذری

مادح صدرِ هر دو کون کی سزدش که در سخن
با پسرِ درود گر قصد کند برابری

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکی
دید چو این زبانه را سوخت نهادِ آذری

وقفِ هوا از اضطراب ذره اثرِ خجالت آب
مشت غبار عنصری شعلهٔ روح انوری

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند
چیست بضاعت لبید چیست متاع بحتری
شاعری ست از عرب ۱۲

طرهٔ شاهدست تا رهزن دل بکیش کفر
نرگس دلبرست تا رهزن جان بساحری
این تا نیز برای انتهای زمان است ۱۲

باد ز صنع آن خدا کش ز کمینه صنعت ست
زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری

روز مخالف ترا چهره برنگِ زلفِ حور
لیل موافق ترا روی چو چهرهٔ پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر
صریر خامه بگوشم خلد بعینه چو تیر

زهی گرانی غم گر کشند صورت من
ز جا نمیرود از باد کاغذِ تصویر

ز نامرادیِ من می شود سوادش کور
قضا چو بنگرد از بهرِ من خطِ تقدیر

شگون چو گیرم از دبر نشاط خویش شود
خطوطِ جام جهان بین کتابتِ کشمیر

بیا بکلبهٔ احزان که باز نشناسے
ز استخوان تن ما موج نقش حصیر

شبم ز ظلمتِ بخت آنچنان بود تاریک
که آهِ من نتواند زدن درو شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگِ می نبرد | فلک ز چهرهٔ زردم پیِ لباس زریر

اگرچه من گلم امّا بدل بود صد خار | وگرچه بلبلم امّا بلب هزار نفیر

ز دستِ چرخ ننالم چرا که یوسف را | دهد بگرگ و ملک را کند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست | که می رود بجفا و ستم ازو تعبیر

جفا چنانکه باین جذبِ شوقِ او شاهد | به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد | ز موم هدیهٔ بزمِ شهانِ عالمگیر

شود پیادهٔ شطرنج فرز و این عجب ست | که شاه عرصه گه خاک و فتد ز سریر
ای بمقامِ خاک افتد ۱۲

همیشه کارِ فلک و اثر گونه می بینم | ندیده ام که درین وضعِ کج دهد تغییر

نوای بلبل خوشگوی را ز دستِ خزان | چنان شکست که نی هم ازو گذشت زیر

بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو | نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی زنگیر

زمانه کرد مرا دشمنِ خودم ز آنسان | که موی بر بدنم کرده کارِ ناخنِ شیر

به بزمِ دهر نشاطی گریز پا دارم | که که نمی فگند سایهٔ خودم بضمیر

شد از گرانیِ اندوه لنگرم سنگین | غبارِ خاطرِ من گشته خاکِ دامنگیر

طمع ز دهر کنم طیبِ عیش خود آنکه | دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر

چنان فتادم و با خود بعجز درماندم | که نقشِ پای من آمد بپای من زنجیر

نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم | ز دردِ دل بحضورِ خدایگان تقریر

خدایگانِ جهان آنکه چون درش رفتند | فتاده خاشه و خاکش بفرقِ چرخِ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او — ز دود روی سه و داده مهر را تنویر

خدایگان جهان آنکه در زبان مدیح — زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر

خدایگان جهان آنکه در جهان کمال — ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر

خدایگان فلک قدر و آسمان رفعت — که هست صدر صدور مجالس توقیر

خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین — که هم بلطف بشیرست و هم بقهر نذیر

ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان — چنان که موی برون آید از میان خمیر

کسیکه با رخ خصم تو چار شد چشمش — بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر

دو گام نازده آید ز عجز در فریاد — چو بهر بار جلالت شود سپهر بعیر

بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی — نبودی ار بعدم شبهت ای بری ز نظیر

چو گینه ور بکف آرد خدنگ همکفش — نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر

وگر رها شود از شست او بیک ناگاه — سنان برون کشد از خویشتن بسهم تو تیر

تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف — تو بحر بخشی و گوئی که نیست این تبذیر

تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل — تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر

توئی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف — برای علت تام دو کون جزو اخیر

قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد — چنانکه بر رخ او نیست گونه تزویر

هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من — زبان براستی اینک همین کند تفسیر

نخست کامدم از طی ره ترا دیدم — کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو در گرفت شدم
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد
میانِ پردهٔ خاصی که بالِ طائرِ قدس
بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او
توئی نشسته بصد زیب دور تر صد میر
خدایگانا گستاخ کرده لطف تو ام
اساس قطعهٔ رنگین بمدحِ خویش نهم
چنین که معنی مشکل کنم ز سهم بارش
دمم بود دم عیسی و نظم آبِ حیات
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود
بهر کجا که زنم نغمهٔ سخن شگفت
بنظم و نثر ستائیدم و نبود خجلم
چه شد که خسرو ملکِ سخن شدم که هد
چه سود ازین که ز انشا بر آمدم بفلک
تو ابرِ رحمت و من تشنه تو همچو صدف
هر انچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض
بسان بحر که گیرد به تشنگی هم از و

بسیر معنیت از صورت تو نا شده سیر
دلم ز خوف عذابِ شکنجه تکفیر
فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بشوخ چشمی شوقِ دو عالم آید چیر
هزار پیکر نور زند گرد و پیش سریر
اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر
نسیم گو که زند حرف ازین بگوشِ ظهیر
که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر
که نامی از هره نریزد بلحن خود تحریر
که عائد است ز هر دو نشانِ من تصغیر
خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر
که متصف بصفاتِ نفاق هست دبیر
تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر
هر انچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنی باریک من بود پیشت — توئی که موی شگافی بناخن تدبیر

سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا — همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر

زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع — گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر

کنی نماز بمحراب معنی وحدت — زنی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد — ز نو بهار نویدی باین و آن آورد

چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتب قدس — نیاز شوق بمرغان زند خوان آورد

نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را — عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد

غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس — متاع کحل جواهر بکاروان آورد

ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف — دمی که شد بسلیمان غذای جان آورد

نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ — زبان تیشه پی کوهکن عیان آورد

ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی — فلک همه زر و گوهر بحر و کان آورد

ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق — بقدر وسعت هر ظرف در میان آورد

قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف — نصیبه در خور دامان انس و جان آورد

ز بسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد — بمن نوید قدوم خدایگان آورد

خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا — قضا کشیده بماوای کن فکان آورد

بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل است — فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان ست
چها ز منتِ خود بر سرِ جهان آورد

ز مژده ات که سرِ جملهٔ آرزویم بود
فلک مرا بسرِ گنجِ شایگان آورد

نویدِ مقدمت آورد باز جان به تنم
که جانِ رفته دگر در تنِ جهان آورد

بدین نوید که خضرِ من ست از رهِ شوق
مرا کشیده به پشت بر آستان آورد

ز بسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل
چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد

ز دردِ حسرتِ نظاره اضطرابِ دلم
هر آنچه در دلِ من بود بر زبان آورد

بر آستانِ تو دل رفت از تهیدستے
ز من بوام به پیشِ تو نقدِ جان آورد

همین که چشمِ من از صورتت فروغ گرفت
نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد

دوامِ لطف ترا عهد بست چرخِ سپس
دوامِ لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد

هوای خدمتِ درگاه تست میدانم
هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد

هر آنکه سر ز تکبر همی کشید بچرخ
بر آستانِ تو چرخش کشان کشان آورد

ز امنِ عهدِ تو کبک از پیِ رفاقتِ خویش
عقاب را به تملق در آشیان آورد

سرِ عدوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم
کسی که تیرِ تو سر در برِ کمان آورد

خدایگانِ جهان چون ستایمت که سخن
شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد

چه چاره از تو که خواهم برای تو که فلک
هر آنچه بهرِ تو آوردنش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصلِ عز و جاه ست
از عرش هزار ساله آن سو راه ست

از چرخ نہم سوال کردم گفتند
کین ذرۂ عتبۂ بہادر شاہ ست

عیدست و دل زمانہ را عیش تمام
ارباب طرب گزیدہ ہر سو بخرام
بی دیدن آن ہلال ابرو لیکن
مارا چہ خبر طرب چہ و عید کدام

یک نالہ ہزار آسمانے دارد
گلریز سپہر [illegible] گل فشانی دارد
اینجا بشب برات مانند شب ہجر
از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را کہ گرفتہ آتش سوز فراق
انداخت فغان ز دود دل در آفاق
گلریز سپہر شک و آسمانی آہ ست
امشب باشد شب برات عشاق

جہان شگفتہ ز تاثیر روزگار بسنت
دوید رنگ طرب بر رخ از بہار بسنت
ز شعلۂ شجر طور گر نشان خواہے
نگر بجلوہ گریہای گلعذار بسنت

رنگے کہ پرد ز چہرۂ عاشق زار
اشکے کہ چکد ز چشم ہر سینہ فگار
در ہولی ما کہ نام آن جوش جنون ست
افشان گلال در رنگ بازی است بکار

عرفان کہ طریقش نسپرد دست گزاف
در دیر و حرم نمی نہد طرح خلاف
در مشرب رندان خرابات عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست و طواف

راکھی بکف نگار من خوش زیباست
گوہر در وی نمود با لطف و صفاست
نی نی در دیدۂ تامل کیشان
در حلقۂ ہالہ قرص مہ جلوہ نماست

ای جاہ تو رفتہ آنسوی اوج کمال
شانت برتر ز ذروۂ عز و جلال
رخش عزمت فگندہ نعل و زہوا
بگرفت سپہر و گشت ابروی ہلال

عید آمد و گرد مغبچهٔ باده فروش — بر داشته میکشان بی باده خروش

در رهٔ مه صیام دادی ز کفش — برابر و ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلی پرورد م — لبیک زنان صدای آهی کردم

از بهر ثواب طاعت حج و طواف — در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده هست باده از ساغر گیر — نقل می عشرت از لب دلبر گیر

این روزه بتوبه از سیت خوش نبود — اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامت تو سر و سرافراز شد مرا — لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا

زلف تو در شکستگی انباز شد مرا — خط رخت نقاب رخ راز شد مرا

برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال — از من نبود جز من و از تو بجز خیال

پنداشتم که با تو زدم من در وصال — میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال

صد داستان نیاز ز باب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس — یاد آنکه می شکست طپشهای من قفس

در حیرتم که چون کنم اکنون گریز بس — از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس

رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حال زمانه بین که نماند بیک صفت — رنگ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بلند اخت عاقبت | پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که هیچ درد بار ردش نمی رسد | عشقی که محشری به نبردش نمی رسد

آهی که تیغ بادم سهردشش نمی رسد | خون هزار برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش | گریم ز دیدهٔ بن هر مو بزم عیش

گشتم اگر چه از همه یکسو بزم عیش | شوکت بباد سرو قد او بزم عیش

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و آنعت

تقدس اساس رسول مکرم صلی الله علیه وسلم

که درین زمان دیوان صهبائی

باختتام رسید و غازهٔ تمامی

بر روی خود کشید

فقط

کافی در علم قوافی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ریشہ دوانیِ حروف در گلشن حمد بہار آرای افلاک و سنبلِ سائی سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

الٰہی جلوه فرما در دلِ من	چو طور از سرمہ کن آب و گلِ من
کرامت کن نگاہی کز تجلی	نگردد ہمچو مستسقی تسلی
دل از سودای این جمعم برآر	چو شمعم ده نظر را بال پرواز
بہر مو نہ ز عشق خویش صد داغ	بخاکِ شورهٔ من بشگفان باغ
دلی ده از صفا آئینہ پرداز	تماشاگاه چندین جلوهٔ ناز
شکیب از خانۂ طبعم برون کن	دلم را محرم رازِ جنون کن
دلی ده از خرد یکسر رمیده	بخلوتگاه عشقت آرمیده

زدردِ عشق جانم را خبر ده — دلم را خون کن و از دیده سر ده

تپد در سینه از دل تنگیم آه — بصد زخمش کشا از هر طرف راه

بکش از خاکِ هندم سوی یثرب — برون آرم چو مهر از پردهٔ شب

بقعر مرگ اگر گردد هبوطم — زگرد راهِ او باشد حنوطم

تن آخر خاک را گردد دفینه — ازین خاکم ببر سوی مدینه

بسوی دار ایمان افتدم سیر — تنم گلنار گردد خاک این دیر

دمی کز عضو عضوم راز پرسند — زبان بخشند و جرمم باز پرسند

ترحم را بحالم آشنا کن — محمد را شفیع جرم ما کن

زهی جولان گرِ میدان افلاک — صفا بخش کدورتخانهٔ خاک

بفرقِ چرخ اعلی سایهٔ او — زادنی در گذشته پایهٔ او

تقدس در حریم درگهش فرش — زخاکِ آستانش ذرّه عرش

دلش آئینهٔ نور الٰهی — سر بر فقرِ او بر فرق شاہی

جلالِ حق هویدا از جمالش — درودِ حق بر او باد و بر آلش

شورِ نالهٔ جان گداز شکوه ستم خارج آهنگان بزمِ سخن پردازیست

وفغان آه جگر سوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طرازے

اما بعد زاویه نشین خلوتخانهٔ خمول دور گرد حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبائی ژولیده بیان بگوش سخن سنجانِ انصاف نیوش که ضمیر شان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه و طبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه هست میرساند که باوجود میلِ طبائع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت ضمائر اهل این دیار به تقطیع ابکار افکار قامت استعداد

همگنان از سراپای علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغور رموز وی طبع رسای و
فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه فرسای بی اعتباری ازینجاست که سرگردانان این بادیه
و شناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف و تلف عمر عزیز جگر خسته آنهمه از نظر انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک روبه آستان ایشان را بافسری بر دارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجه چین
خالی نتواند بود ازانجا که در عالم خویش شهسوار عرصه نکته رانی و صاحب قران مملکت سخندانی
اند عنان توسن قلم وا گسیخته بی اختیار در نشیب و فراز عرصه سخن سر دهند و ندانند که کمند اندیشه
شان در گردن غزال چه نوع مضمون بند شد و باز فکر در هوای چه صید چه صنف معنی
بلند از بیدستگاهی وقوف پی نبرند که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده پیما ازینکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده اند نائره را شمس یاد نمایند و همین کس با بعد روی
را وصل فهمیده اند ردیف را بنامش ستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل استعداد جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر ازینکه بخون جگر ناشتا شکنند چه توانند خورد مشاهده
احوال ابنای روزگار رگ غمگساری من بجنبش در آورد که گاه گاه با حضار مدرسه استفاده
ذکر این صناعت را نیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند
و بکوی پرس و جوی و برزن گفتگو شتافتند ازانجا که در بعضی از احیان دقیقه از پرویزن
بیان می بیختم و نکته از پرده فکر می انگیختم که حصول آن خبر در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوه آن خبره بدستیاری کملای فحول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن
اصرار می زدند که هر چه ازین بهار می خندد در یک خیابان گل کند و هرچه ازین پرده صدا

میدهد از یک ساز بیرون زند چون تنگی حوصلهٔ اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین هر دو عرصه
بجولان در آرد و عنان گیری هجوم افکار روا نداشت که از گلگشت این هر دو گلزمین نصیبه بردارد
لاجرم در علم قافیه خوض رفت و نظر بکوتاهی همت طالبان رسالهٔ مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود بتوضیح بیان
برهنه گویان آنقدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک دوائر حروفش بر آید از آئینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا شاید کاهل کوشان پست همت از طی راه دراز و تفرج منازل دور برآسوده
در سواد این تنگنا از جلوهٔ آنهمه دوشیزگان پردهٔ غیب چشم آب دهند مانند نظارگیی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ نخچیر سباع و مشاهدهٔ تردد پردلان شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویر بدلی بر دو گردش دائرهٔ چرخ و نسبت اوضاع کواکب و سیر بروج و قطع منازل از سطح
کره بنگرد اما در تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که اگر ورقی چند در شرح
مجملاتش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه داده باشی و بر روی حور نژادان فکر درها
کشاده ناگزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دایرهٔ عطن
دامن دیگر بار شکستم تا بفسون اندیشه گرد پریخانهٔ عالم قدس بر آیم منت خدا را که مزد این محنتم عطا
فرمود و اجر این مشقتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کباب نخچیری چند خوان
ما حضرم را رشک موائد بهشت نموده است و تا ازین کار سر بر داشتم دیدم که جلوهٔ شاهدان پری
شمائل خلوتم را غیرت قصور فردوس فرموده رنگین طبعان چمن پیرا انصاف هرگاه بگلگشت
این نگارخانه شتابند دریابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبوده در صفحهٔ روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که ننموده تحیر دماغ تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش
در باغ خلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهار آرایان پیشین در نظر آید و در گردان حواشی
این بساط را چه مهرها که در ششدر نیفتد تا بازی باین دستبرد از منصوبهٔ خیال باران
سلف رخ کشاید هر چه درین گنجینه فراهم شد نفائسی ست از خزائن دریا دستگاهان و آنچه
درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والا پایگاهان نقدی که در دامن التقاط
ذخیره نشد پشیزی بیش نتوان شمردن و جواهری که نظر التفات بران نیفتاد نام رنگش
نتوان بردن زیاده بخششی واهب بی منت این کم مایگان را بدست آورد این سرمایهٔ حساب
نصاب هنر گردانا د و چون خاطر مهر گزین بتربیت جگر گوشهٔ ارجمندی قرة العین حق پسند
مانند دل پرورده کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافتهٔ چشم التفات این هنروی
گوشهٔ تنهائی مایه دار نقد تمیز محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان دستگاه انبساط
دل و سرور جنان ثمرهٔ دعاهای سحر پارهٔ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت دثار
صاحب فهم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لازالت ارکان سعادتهما
مشیدة بالدوام مصروف و بتحلی این نونهالان گلشن عمر بحلیهٔ کمال مالوف ست آزین مائده
پر فائده نصیبشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رسانا د از انجا که ظرف این مائده استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعماى این مرام ننموده تسمیهٔ آن باسم وافی در شرح کافی پرده
از رخ کشوده شهسواران عرصهٔ تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بر دوش هوا برآید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هر چند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان
نتواند نهاد ذخیرهٔ نفسی که در شیشهٔ حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید
و مد نگاهی که در دیدهٔ نرگس تو هم کرده اند بر چه چیز تواند تنید یارب این غبار در دیدهٔ

روشن سوادان جز در کسوت توتیا فرو نیاید و این برگاه بر فرق بلند پایگان غیر از بال ہما نگنجاید دست دعا بلند و رسائی نالہ آسمان کمند ست کہ اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیراستنش را عانت تیشۂ خامہ باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد بہ تقاضای مروت از راہش توان برداشت تا پنجۂ وبال آن خار دامن ناموس نجابندش نخراشد و گرد کلفت این سنگ خاک ادبار بر سر بانیش نپاشد قطعہ

گو رنگ ہد خانۂ مانی چو گلش	خار آبلہ را جگر خراش ست ہنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانہ خاک پاش ست ہنوز

خطبۂ این رسالہ ہدیۂ بزم آرایان سخندانی ست و دیباجۂ این مقالہ نذر چہرہ گشایان شاہد معانی چون جلوۂ ماہ پیکران این انجمن از مشاطگی خامۂ شرح مستغنی ست در بند زیور عاریت شان نگذاشت

وگرانی گوش و گردن آنہا ر وانداشت

حمد ناظم کائنات کہ شخص خاتم رسل را روی قافیہ وجود گردانیدہ و نعت افصح موجودات کہ از قوافی نبوت ردیف مصرع توحید بہم رسانیدہ خارج از بیان و بیرون از اندازۂ امکان ست آزین رو پیرو سخن سنجان صہبائی ہیچمدان بعرض اہل انصاف میرساند کہ بالتماس خلان با صفا و استدعای اعزۂ صاحب ذکا سطری چند در بیان قافیہ نگاشتہ و نکات دقیقہ و رموز غریبۂ آن کہ تا غایت از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینہ ودیعت گذاشتہ بکافی در علم قوافی موسوم ساختم تا معلوم گردد کہ دیدن این مختصر از بہر طالبان این صناعت بس ست و مطالعۂ آن از جہت اختصار درخور اوقات ہر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامنصفان

مصون و محفوظ از انگشت اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایت الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر

جولانِ سمندِ خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس سر و در پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد
بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقه مقابل مجاز و بحسب اصطلاح
نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل
ابن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن
درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب
اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین
رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد ابن کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ
آن در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست انچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که
تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود بدین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه
که مؤلف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصراعها
بود مکرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بشابت حشو افتد میان آن حروف و از حرکاتی
که تعلق بآن حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده یاد
گردان چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار قدماست میگوید
که قافیه انچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از انکه دو باشد چون قوافی رباعی
و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده ازان چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن
ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر بیتی بعد از هر بیت
غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمطه گویند خواجه شیراز فرماید

والله اعلم بالصواب

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم	درمانده ام در دام دد استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی چو کاه آورده ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده ام وز فسق کم آسوده ام	سر تا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و برین قیاس اشعار دیگرش و مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی ست که زبان هر کودک و جوان و لب هر دانا و نادان از آن بهره ور ست درینمقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیدهٔ	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیدهٔ
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیدهٔ
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیدهٔ

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تقدیر مانند ابیات مثنوی و سر درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که تشابهات مسمط نیز از تقدیر مستغنی بود و لهذا برای این امر مسمط اختیار کرده اند نه نوع دیگر از شعر و لازم نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدر الدین جاجرمی گوید ع درکام دیو هفت سر بین لعبتان سیمبر + خاک سیه بین غم نگر بر فرق دینار یخته چه تکرار قافیه بر عدد او ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر مذکور است و شاید که بنای این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین در یافت کنی بهر کیف هر مسمط شعرش در حقیقت بیتی علحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجبست و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر دانند از فصول بعضی از اصناف
آن خود می دانند اما اطلاق غزل بران بطریق توسع ست و تکریر عام ست از آنکه بعینه باشد
یا بنوعه تعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم افتد برابرست که جزو
لفظ قافیه بود چون کار و بار و تو و سر و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا حرفی
و زیاده ازان بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه
یا همه آن و بنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در
قافیهٔ اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون
نهی و وجی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی
از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقه صفاتی داشته باشد چون شاخ و سنگ
ولب و تپ و ساز و کاژ و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و پیر و مثل نیکو و زیرا
گو از بن عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته
و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هر یکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم
تواند بود فافهم و ممکن ست که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم
ثانی باشد چه متبادر از مطلق مکرر بعینه ست پس هرچه در حکم او بود مکرر بنوعه باشد
و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین
هر دو توجیه باریک ست و باشد آن تکرار وجوباً نه استحساناً پس خارج شد تاتس
و دخیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد و چون اینچنین بود

لامحاله رش نیز خارج شود و اشباع بارَوی مقید توجیه بود و اگر گوئی که لزوم در تعریف
ابن کیسان و وجوب در تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گوئیم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها آن پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس و آنها آنانکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف
و حرکات در ضمن الفاظ ای بسبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت ما قبل الف کار مثلاً یا در حکم جزو چون با
و میم کردیم مقابل و زخیم یا لاحق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و باین قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالباً و در حکم مستقل احیاناً چون ردیف ممتزج و نباشند
در ضمن الفاظ مطلقاً بل در ضمن او اخر حقیقی وقتی که نظم مردف نباشد و نیز نباشند او اخر مذکوره
بهر صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه
متصور باشد یا باعتبار لفظ تنها چون بر و ثمر و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
و جای دیگر بمعنی آوازه و باعتبار هر دو چون در و زر و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
و یکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو
کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه او را باید داشت
اگر هر دو جز از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شا
جز و شاخ و باجز و بار که هم بمعنی شاخ ست از شاخسن و بارش هرگاه

نحش و ریش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باجزو بارکه جای بمعنی ثقل و جای دیگر بمعنی میوه باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ والمعنی باشند خواه آن هر دو جزو نیز مختلف اللفظ
بوند چنانکه در یک جا اعراز اخلال اعداد و جای دیگر مع از اخلال معنی ورو خواه متحد اللفظ چنانکه
اع در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از اعلی و این نیز در عیوب قافیه گوشزد شود انشاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد انچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیرست از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف بهیچ وجه نباشد
تعدد چیز و پس ناچارست از اختلاف و این الفاظ مختلفه نه او اخر هر کلام بود بلکه اخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن در نظم مقفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست در میان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه ست اعم از انکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید والمعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد اولا تا انچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آنها بعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از انکه از اوزانی باشد که عرب شعر بران گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هر چه از افراد مذکوره نباشد آنرا شعر نمیدانند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک زده باشد و معتبر نزد محققین در وزن تعمد ست و مراد از تعمد آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود بود و هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیهٔ معنی بکلام بلیغ مقصود باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجرای کلام او ساط تکلم کند و اتفاقاً قامت سخنش بحلیهٔ وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد و ایشان و صنعت اند یعنی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن ست و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در بیان فوائد قیود تعریف شعر نوشته و گفتند موزون تا فرق باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائدهٔ اول کتاب برهان قاطع در همین معنی گفته که موزون از ان جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر انچه برهان در فائدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه ست یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست در نظم و شعر و مراد آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا و اسطهٔ بهم رسد چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائدهٔ قید موزونی کما مر لازم می آید که فارق در شعر و نثر وزن ست و از انچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست اینست بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد و اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم آنکه همه قیود باخودش باشد پس هر چه یکی از ین قیود سوای وزن با و نباشد نظم نخواهد بود

وچون وزن دارد ونثر نیز نخواهد بود پس واسطه متحقق شود وازین تحقیق معلوم شد که کلام ناموزون نثر ست وموزون نظم ونظم مقفی شعر ست وغیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند که مجموع وزن وقافیه را فاریق دانند وفائت یکی ازین هر دو را نثر وازین جهت نثر را بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن وآنرا مسجع گویند دوم آنکه وزن شعر دارد نه قافیه وآنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه وآنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست وقافیه بی وزن نیز شعر نیست زیراکه هر دو می باید تا شعر باشد انتهی وقائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقا نثر ست دال ست بر اینکه نظم وشعر نزد ایشان یکی ست والا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی نه از اقسام نثر وبعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون وهمین ست تعریف نظم بعینه اما فرق آنست که فرقهٔ نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند وایشان نظم وبعد ازین تحقیق گوئیم که شعر مقداریست که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت توقف در اثنای آن اتفاق افتد واین توقف از قبیل وقفهٔ آسایش بود برای رهرو پس شعر از محل آغاز بود تا محل انقطاع ومشعر اینست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته وتواند بود که یک نفس با انشاد بیتی تمام وفا نکند وپیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد وبدان سبب سلک نظم منقطع گردد وبر مستمع شعر مختل شود پس نیمهٔ بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید وهم نظم آن شنونده را زودی میسر شود انتهی وازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی وتسمیهٔ آن بقافیه مناسبت تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما مر واز پی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و لهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن نهانیا ورده باشند عطاء الله حسینی در بدیع الصنائع آورده
مقفی قدما بیتی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنا بر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیه مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی و ازینجاست
که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانه قافیه یعنی متواتر و مترادف و غیرها را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیده خزرجیه گفته ؎ و قافية البيت الاخيرة بل من * المحرك
قبل الساكنين الى الانتهاء * و بعضی از عروضیان فارسی نیز به تقلید قدما همچو گفته اند مولوی عبد الرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع با آن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بدانکه
بعضی از کلمهٔ آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
پس اگر متکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید را صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چند ست
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن
قافیه دار باشند و الا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هرگاه شاعر آغاز نظمی
کند در هر بحر که خواهد و بیت اول او مصرّع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند و ابیات
آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرّع باشد یعنی قافیهٔ هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والاقطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزله سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع پیش او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغه آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
و غالبا مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست
و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزله سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سوم آنکه تصریع را از جمله محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست مگر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجاز ست و هرگاه اواخر این مصاریع
چنین باشد اواخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای آنچه بنای غزل بران بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با ابیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس متشابهات آن
چگونه قافیه باشد و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزله وسط
کلام بوند نه آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از ینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یک شعر ست
مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از آنها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر
هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

پس ہر یک ازینہا شعری باشد برأسہ چہ ہر خانۂ آنہا غزلی ست کہ مصرع یا بیت در آخر آن
افزوده اند بطریق صنعت مثل افزودن پارۂ بر غزل یا رباعی و امثال آن در مستزاد و حاصل
این طول کلام آنست کہ قافیہ جزو آخر شعر نباشد و ازینجا منکشف شد بہتر آنکہ رد مطلع جائز
داشتہ اند چہ آخر مصرع اول مطلع ہرگاه قافیہ حقیقی نباشد اعادۂ آن در ابیات دیگر منجر بعیبی
فاحش نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار بیک معنی ہم در مطلع واقع شود گوئیم این
ممکن نیست نہ از جہت عیب قافیہ بل از جہت فوت شرط تصریع و ہمچنین اختلاف حرف روی در آخر
مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان ہشت مرتبہ این صنعت نقل کرده
ازان جملہ عبارت ششم و ہشتم بعینہا درینجا نقل میشود ششم آنست کہ قافیہ مصراع دوم و آنچہ
در مقابل اوست از مصرع اول یک لفظ باشد کہ بیک معنی حقیقی ہر دو جا مستعمل شود چنانکہ ؎
ہر کہ رخ خوب تو یکبار دید * از غم عشق تو خلاصی ندید * و این عیب فاحشی ست ہشتم آنکہ
دو لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکہ ؎
بہر پابوس سگان کوی یار * روی خود دائم نہم بر خاک راه * و باتفاق این فروترین و اقبح
مراتب ست انتہی کلامہ و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیہ را و چون تکرار مذکور از جہت
شرط این صنعت ممنوع آمد از جہت رعایت حال قافیہ اطلاق شایگان نیز بر وی روا نبود
مگر آنکہ بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوییم کہ قافیہ جزو زائد مستزاد نیز از ہمین قبیل
داخل باشد در حد چہ آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست کہ آن پارۂ کلام خالی ازین نیست
کہ بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر بیش ازان ست کہ حوصلۂ
تعداد را تاب گنجایش آن تواند بود اول چنانکہ بدیعی بلخی قصیدۂ مجابات عبد الصمد بن المعدل
گفتہ بیتی چند ازان اینست ؎ شو بر گذر * اندر نگر * یا در سفر * یا در حضر * دیدی بہتر

زو خوبتر * ہر پارہ برو زرن مستفعلن یک بیت ست دوم ؎ آفتابی * مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم وسه ؎ ره شادیم * بهبتی * فعلاتن فعلاتن رمل مخبون و
؎ بدخو بتی * بر کیمیا * مستفعلن مستفعلن رجز سالم ہر بیت دو رکن ست واز منہوکات
بحر منسرح ست این ؎ که مسخر دباد نجان * بروزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری که از عروضیان قدیم و استاد قرار دادهٔ ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاقی که بمعیار جمالی شهرت دارد در ذکر بحر منسرح گفته که این مقدار درین
بحر بیتی ست انتهی پس آنچه عطاء الله در حاشیه که بر تعریف قافیه نوشته میگوید که قافیه
مستزاد و قافیهٔ اول ذو قافیتین را شامل نیست و هیچکس از مشاهیر تعریف قافیه بر وجهی
نکرده که اینهار اشامل باشد بلکه تعیین حروف قافیه بر وجهی کرده اند که اینهار اشامل نیست
و نیز آنچه نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود در اثنای تعداد وجوه فساد بعضی از تعریفات
که مشتمل بر قید او آخر مصراعها و بیتهاست می آرد و از دهم بجهت آنکه بر قافیه که در
زوائد مستزاد ست صادق نیست چه آنها در آخر مصراعها و بیتها نمی باشند انتهی بی‌وجه باشد
اما اینکه محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پارهٔ زائد را بالفقرة نثر تعبیر کرده
کما قال المستزاد کلام منظوم تستزاد بعد مصراعه او بیته فقرة من النثر انتهی و همچنین نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا که گفته مستزاد کلامی ست منظوم که زیاده کرده باشند
بعد مصرع یا بیت او فقرهٔ از نثر و شرط آنست که نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق اما سیاق بیت را باید که بی فقرهٔ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتهی از
بی اعتنائیهای ایشان ست بل این قدر از ین بزرگان بسیار بعید ست چه بر مثال

قطع واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان تیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین ست بل ایشان مقید باشند باین
که پارهٔ مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پارها یک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین
قدس سره العزیز در خاتمهٔ رسالهٔ قافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیة فان کان
دون المصراع متناسب التقطیع و القافیة بعد ابیات الرباعی و الغزل او مصاریعها
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در نثر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهر آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد و دور از کار
و خارج از دائرهٔ حسابست هرگز ندیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخلع بحلعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آنرا اجزا و مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه مثمن را احیاناً بر شانزده
رکن بنا کنند گوییم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست
نه مصراع مراد از مصراع درانجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالباً بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هرچه ازان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک
و مشطور و گفتن اینکه این پارهٔ سخن را به بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت برو دلالت
صریحه دارد برینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیهٔ اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیهٔ سابق از قبیل صنعت ترصیع هر گاه آنرا از نظم مذکور برافگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن انچه آخر ماند و لامحاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس محدود در حقیقت همان قافیهٔ مستزاد بود و برین تقدیر اشتمال تعریف بر آن لغو سخن
باشد و عبارت نورالدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصراعها
و بیتها می باشند انتهی صریح ست درین که او این پارهٔ کلام را نظم نمیداند پس شرط میدانسته باشد
هر گاه آن را شرط میداند قافیه محدود چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا میگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود
پس هیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد ازین میگوییم که آخر
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن انچه ای الفاظ که
بمنزلهٔ آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تاخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش ازو واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقةً یا حکماً اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیهٔ معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجئ فی محله و قبلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلاً هر گاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ماقبل آنرا
چون بقیود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لامحاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متأخر می شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرعی باشد و الا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل او
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا حکمی برو توان کرد و امثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کما مر داخل نگردد
حروفی که پیش از قافیه محدود دیگر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا التسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عزیز الدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جدا است از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی ازینها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیهٔ اول نظم ذو قافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی ست و لهذا آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع ست
نه صنعت علیحده چه در ان صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بیّن فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان حدود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مر بر جای خود نباشد
و این ذو قافیتین نیز جدا است از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا التشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذو قافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذو قافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حریری گوید

ع یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی وقرارة الاکدار ع دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار از توقف بر هر یکی از ردی واکدار و همچنین غدا و دار ابیات
علیحده بر ضربی از ضروب بحر رمل بهم رسد آرین قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ع چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری رخ خود
بکشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لب شکری برسان همه را قافیه اول قدری و شکری
و دوم بکشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد و اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هرگاه بر یکی از
قدری و بکشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگر مسدس این است استیفای بیان ما
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائده این قید گفته
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمه معیار الاشعار
قافیه تشابه اواخر ادوار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه است با اختلاف کلمات
مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از دورها درینجا یا مصراعها است
که قافیه در آن اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و امثالها و باشد
که در دورها ای که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چارخانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما مر و بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه به وجهی که مذکور شد

ازان عبث کرده باشند که شامل شود قافیهٔ حقیقی و مجازی را و این معنی نیکتر ست چه با وصف
اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع بلفظ آخر مصرع اول را قافیهٔ حقیقی شمردن
مستبعد باشد این ست انچه بفهم علیل و طبع کلیل ہیچمدان رسید والله اعلم
بحقیقة الحال و هو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامهٔ چابک خرام درین عرصه گرد انگیز پہا بسیار کرد خواست
که جادهٔ دیگر زلی سپر فضولیها نماید یعنی چون تعریف قافیه پیشکش ارباب
فرهنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب کند تا پای
رفتارش در ماندهٔ شکال نارسائی مباد

چون متتبعی بعد از دریافت تعریف به تفحص پردازد که او اخر منظوم که حروف و حرکات
آنها واجب التکرار بود از قبیلهٔ چه الفاظ باشند دریابد که آنها الفاظی باشند که از حروف
آن یا یک حرف تنها واجب التکرار ست چون سَر و بَر یا با حرفی دیگر که پیش از و بود
و این حرف یا مده بود درین هنگام باشد که حرفی درین هر دو واسطه نبود چون کار و بار
و سور و مور و دیر و زیر و باشد که واسطه بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت
و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مده خواه صحیح بود چون درد و زرد
خواه حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد که همین حرفی یا زیاده
از حروف مذکوره بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزی از زوائد نیز باشد اول کمام
و ثانی چون برم و بریم و بریش و بردستمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت
حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم که هر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلی آن اعم از آنکه حرف اخیر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیه معمول و انچه
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قیدست یکی اصالت حرف که لفظ جز
دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شد زوائد اربعه و ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزله آن ای بمنزله جزو آخرین و
مراد از ان حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد
لما یسجی یا مده چون دانا و توانا برابر جاه و سو و دانی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر مدار
روی بر تحتانی و اختیار نون از باب لزوم ما لا یلزم باشد مسمی ست باسم روی
در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی ماخوذ من الرویة وهی الفکرة فعیل
بمعنی مفعول اذا الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شددته بالرواء لیلا یسقط
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و رواء رسنی باشد که بار شتر بدان بندند
وانچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود یا بیش اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد حرکت ما قبل تنها والا حرفیکه پیش ازو بود با حرکت ما قبلش از کلمه سابق باشد
اول چون میم درم برابر درم و دال گذرد برابر خرد و ثانی چون پاشش و روشش
مرکب از پا و رو و ضمیر غائب در برابر کاشش و موشش و مادرش و پدرش مقابل عرشش
و فرشش مثلا فردوسی راست ع بگوییم ز مادرش نیز از پدرش * نترسم بغیر از خداوند
عرشش * یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمه سابق خواهد بود و مراد
ازان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمه دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله و راء جمع و الف
و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

و یاران و جهان و روان و روزان و شبان و زرین و سیمین نه لفظیکه بلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر متمکن بود اگرچه در افادهٔ معنی محتاج بضم ضمیمه باشد. چون گر و گار و مند و وش چه امثال اینها ازان قوافی ست که حروف و حرکات همه از اینها بود چون تر و سار و بند و کش و ردی مذکور باید یکبار بیش نیاید و الا در حکم ایطا باشد. محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر مذهب عرب بعد از بیان حروف اشباعیه و غیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه و نون تثنیه یا جمع و غیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی و آنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر از آنست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب — مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش دمش
ای عجب شمشیر خسرو ارچه سبز از زنگ شد — چون همه ساله ز خون لعل می یابد خورش
باز حضرت چون بجنبد دشمنان را مرغ دل — همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
گرد بر دل خوش تطاول ها ز بخت خصم لیک — گه گهش سخت آید از گرز گرانش سر زنش
سایهٔ حق ست یارب سایه اش پاینده دار — زانکه فرض ست از میان جان دعای دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ نمی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمی زند اما این قدر هست که در سلوک این طریق غول راه ناواقفان گشته و وبال ضلالت دیگران بر گردن گرفته چه نابلدان سر کوچهٔ استعداد بی اینکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار اعتقاد بصحت این استقام راسخ کرده سر و گردن مانعان سلوک این طریق را بضرب ملام نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون ورم و درم کما مر و پاش مرکب از پا و ضمیر غائب

که مقابل باش امر از پاشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور
گردی تو مسخر تو گردد + زین هر دو چه حاصل تو گردد + اگر قافیه معمول بتحلیل نباشد و الا ا
روی خواهد بود و آن لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند
و بزیادت تا التفات ننموده تکرار آنرا ایطا نشمرده اند و بنابرین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه را بر یکحرف و یکحرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده چنان نادر افتاد در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه + اما اگر ایها را غیر ملفوظ دارند چون روضه را و بیضه را بسبب
اختلاف قید نامقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگرچه روی مطلق باشد سمت جواز
ندارد و ازین جاست که هیچ عاقلی باستعمال حوضش و فیضش مثلا ارتکاب نتواند کرد و اگر
بغور بنگری روی گردانیدن تاءات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورند و گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لهذا
انشاءالله و علیحده را متصل نویسند گوییم این کلیه نیست و الا باید که جای حطی را مثلا موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی نداشته باشد و ازینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که شایگان اعتبار کردندی
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و ازانچه سابق ازین عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائز است چه ردیف عیب قافیه بپوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة دل سراپرده محبت اوست + دیده آئینه دار طلعت اوست +
این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مؤلف بهتر چنان میداند که تکرار این روی
باید در الفاظی باشد که ماقبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

و ملاحت و فصاحت و قباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف تا را روی پندار ند و ما قبل آنرا از قبیل لزوم ما لا یلزم نهند و الا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد و تا وصل و درین هنگام اگر تای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضائقه نباشد بدر جای گوید ؎

فرق جلال قدرت مولی کم از نبوت	قد کمال جاهت یکسر بر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سر سبز انجواب حرمت	بیدین بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشادند	در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن بتای مصدری و مضافت و غلافت بتای خطاب آورده مخفی نماند که این روی را خاصیتهاست از انجمله یکی آنست که گاهی درمیانهٔ روی و وصل و گاهی میانهٔ روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و گرم و برم و چه اگر های قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد و الا روی الف بود و هادر هر دو وصل همچنین میم و را و این اشتباه وقتیست که نظم مشتمل بر همین دو قافیه بود لیکن هرگاه بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلاً اگر در اکثر ابیات شاه و کلاه و راه و امثال آن بود های قباه درانمیانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دوتاه و شناه بود های کلاه وصل باشد نه روی و همچنین اگر گرم و درم و حرم و امثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل و اگر برهم و سپرم و بشمرم و مانند آن بود میم گرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد رد شود چون یای زرین در برابر پروین نظامی رحمت ؎ روا روزنان نای زرین زدند ⁂ هرا پرده بر پشت پروین زدند ⁂ و نور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور التر کیب چنانست که چون زوائد دیگر به پیوندد مشهور التر کیب نماند و صلاحیت روی شدن پیدا کند چون نون زرین و پارین مشهور التر کیب ست و روی را نشاید اما چون حرف ها

۱۵ ای در بیتهائی که حرف سابق ردف بود چنانکه خطاب و وصل خبر بود نه ردف تا عاده آن موجب ایطا نا شده ۱۲

بدو پیوندد و زرینه و پارینه شود روی را شاید و همچون نون بخندان و بگریان که روی را
نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخندانند و بگریانند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف ست
و چون حرف روی هستند بیت ست و بنای بیت بر روی ست نخواستند که در روی
دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و دیگی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون روی متحرک
باشد و بعد از و حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب بمیان قافیه نزدیکتر
افتد شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه روا داشته و مثالی از اشعار انوری بر گزارنده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول نمیکند آری خندانند و گریانند ازین جنس ست چه نظر بر آنکه دال مضارع غالباً بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث ست اینکه هر حرفی از حروف قسمی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در ما فوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که مقدم
بر ما قبل او ست یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زرینه و خانه و کاشانه و شوره
و غوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون خوشه و روضه و هیضه و بیضه و خواه صحیح مخفف
چون زرده و پرده و مشدد چون دره و پره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و صلهٔ حال
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ما قبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ ست و در مقاطع در عداد وصل معدود شود چه درین مقام از پایه
خفا اندکی فرود آمده هست و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد و جزو کلمه کم چون سینه

وزینه طره و اللباب اقل را تابع اکثر ساخته اند و هاءات کلمات تازی مبدل از تا چون عمده و امثال آن در حکمهای کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانهٔ مار او کاشانهٔ مار او کرده و برده در هر دو مقام وصل باشد و دلیل بر آنکه ها وصل ست و ما قبل آن روی آنست که در قوافی صحیحه در جمیع این صور اتحاد ما قبل ها تنها اگر حرف سابق و متحرک بود و اتحاد سابق نیز اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله و سینه را با زینه و زمانه را با خانه و کرده را با پرده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ما قبلش با آنکه واجب التکرار ست از حروف قافیه نبود و تعریف مانع نماند و شمس قیس در حدائق المعجم در بحث ها و همچنین نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود تصریح کرده اند در حق هاءات غیر ملفوظه که هیچیک ازین هاءات روی را نشاید انتهی پس ما قبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف سابق ساکن ردف بود یا قید و ازین جا وجه فساد قافیهٔ روضه با بیضه بروشن ترین صورتی واضح گشت اگر گوئی که عامهٔ شعرا تای الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را صحیح دانند بی هیچ تفاوت کما مر حال روضه و بیضه چرا این چنین نباشد چه های آن بدل از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوئیم اگر بتا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در وی راه نتواند یافت پس چنانکه حال های چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چاره و خانه را با یای مجهوله یا معروفه با هم جمع کند اما در ثنائی چون که و چه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف نشود در روی را شاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سرمست بادهٔ شیرازی سخن

خواجه علیه الرحمة و الغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من		با خوی بدت دوست که دارد جز من

هرجا که روم غوی بدت خواهم گفت	تا هیچکست دوست ندارد جز من

وسر درین آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نمایند بایین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمه روی بشمار آید اما در مثل کرا و چرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف ها هم از تلفظ و هم از کتابت ساقط است ظاهر آنست که کلمه روی متحقق نشود و اگر کاف و جیم را روی دارند با آنکه تا آخر آن نسبت بهیچ یک از حروف کلمه قافیه صورت نمی بندد نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم می آید و اگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال بعضی از قدما چنانکه کاتبی وراق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست	همه ملامت و دلخستگی ز عشق مراست
دل من و دل تو چون دو مایه ساخته اند	مراست آن تو و آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین ست تا تو یار منی	دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کلمه تمام نیست بلکه اصل آن من را ست نون انداخته اند و را بدان پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمه اصلی ست و چون ترا و کرا و چرا موصل می نویسند واو و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزله مرا شمرند و سستی این وجه ظاهرست چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب ست و اگر این گونه اتصال زوائد را بمنزله جزو کلمه گردانند آب در کلمه گلاب و شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس بعد از تحریر وجه مذکوره میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر نیارند و در اثنای قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و از ین ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده هم بر اینکه چون های مختفی در وسط کلام

که محل اسقاط است روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود مثل آنکه در او فوق
ثنائی شایان وصل شده کما مر و اگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بیای معروف
باشد چون کیست و چیست و نیست و کئی و چئی و نئی که بسبب زوال خفا هیچ مبالات در اعتبار
روی نکرده اند سعدی گوید ؎ که جائی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم *
سنائی ؎ هر کجا ذکر او بود تو کئی * جمله تسلیم کن بدو تو چئی * مهستی دبیر ؎ با روی
چو نوبهاره با خوی دئی * با ما چو خماره و باد گر کس چو مئی * بخت بد ما همی کند سست پئی
ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی * و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیهٔ ئی درست
نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی بر همین ضابطه است جمع تو و دو و یکدیگر
خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ؎ ثنه و آن چار انده
مملکت دو یزدان و قرآن و کعبه و تو آن با دوستان حبیب هر دو دندان دو دم مبارک
و خواه در قافیهٔ موصوله چنانکه درین شعر مرزا بیدل ؎ تو غنا گو فقر ای غافل تو ئی هفت
یکتائیست اظهار دوئی و هرگاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن
آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ؎ برخیز که شمع ست و شکر بست
دهن تو * آه از خروس سحری خاست از هر سو * و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی گفت
شاه آفریدون توئی که ویران کن تنبل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این
واو جز در قافیهٔ موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد
چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

هر دو هوش و دل اگر بر روی	هوش و دل رفته گیر اگر تو روی
با تو الا بدوستی نرود	با من الا بدشمنی نرود

بدل وجان وبدیده همی شوم	تاکه برخیزد از میانه دوئے
اعجمی گوید ار شبی از در شادیست باده خوریا	مرا نشاط ضعیفست ودرد دل قویا
شاید بدنیاید سرے کراندتو	برادر غم وتیمار من اگر تویا
ثنای حر آن نیکو بسد توانم برد	هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته ست کما مر گوییم اظهار آن دران حالت خود ظاهر ست لیکن آنچه در اثنای امثلهٔ این بیت منغری آورده * ببرند جان و دلم هردوان * سیه چشم معشوق وآن ابروان * محل تامل ست چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل وقتی باشد که الف ونون حرف جمع بود وحرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند والف ونون زائد نیز درین لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد وچون چنین بود قافیه الف ونون بود غایتش حذو در اول از نقص کلمهٔ وی باشد ودر دوم از ما قبل آن پس واو را در روی بودن مدخل نبود وبودن دو وابرو پیش از قافیه اتفاقی ست یا از قبیل لزوم ما لا یلزم وباشد که اسم اشاره والف ونون در مصرع ثانی ردیف ودو وابرو قافیه بود بتحلیل حرف جمع از ابروان وگردانیدن آن در حکم کلمهٔ مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب وآن از بستان واین بر واقفان فن سخن مخفی نیست درین صورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود وشاید شعر میرزا بیدل وفردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه درمیان واو وتحتانی خطاب از عالم خدائی ویکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف وواو مده بود در قافیهٔ موصول وغیر موصول ساکن باشد چون قبا ومو وقبایش ومویش سوای واو تو ودو وکما مر وغیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد یا موصوف متحرک گردد چون کار او وکار خوب الا ساکن کما هو ظاهر واگر موصول بود دم

۳۲۹

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بالش بسکون را و تحتانی و تحریک هر دو این ست
بیان روی و ماقبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از قبل
جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل
مکسور برابرست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور یعنی مالح و دیر یعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هرچه پس چیزی بود چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر او لابد و باشد گویا این حرف بعد از وست اگرچه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گوئی شخصے ست که توجه بسوئی دارد
و ازین طرف بدان طرف رفته پس هرچه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گویند
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً پیش چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگر را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب به روی ردف خوانند و کلمه مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتے
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود در میان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهر ست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون
باد و شود بالف دعا و ستاره و نخون و ناخون و آتش مشبع سر و سخن و ناخن و آتش و ازینهاست

زمین و فتنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب چون واو رنجور و مزدور و رتم مفاد کلامه و درین نظر ست بدو وجه یکی آنکه در سخون و امثال آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند که این حرف زائد باشد نه جزو کلمه وی و حال آنکه در درین مقام خود کلمه روی ست و واو جزو آن اما این قدر هست که حذف واو از کلمه سابق ست و یا ساکنی دیگر از حروف صحیح که واسطه بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی با ردف زائد اما تسمیه اول با صلی از آنکه این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیه دوم بردف از انکه در اسامی ما قبل روی اقتصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود بسبب اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بزائد از انکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیه ردف با صلی مشروط بوجود ردف زائد ست چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت و ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون داشت و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست عدد معروف و نیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین بیست گذارند و کذلک گیست و چیست نه در برابر هم و الا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و سین و تا صل و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یای تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر نرسیده محمد بن قیس در لفظ مورد گفته که من این را قافیهٔ دیگر نمیدانم الا آنکه در ولایت
فارس ناحیتی هست که آنرا اوشت اورد گویند و بعض کازرونیان شهر نو کازرون را
بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس غوشت ثبت
بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی ژرای قافیه افزوده بتمسک غیژد بکسر
غین معجمه و یای مجهول و زای ساکن و دال و کروژد بواو مجهوله اما معنی این هردو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشده ولیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و پا نشسته مانند
اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط و اندوه که از لغات اضداد است بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخر این هردو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع است
خواه محض زائد باشد چون برهمن و برهمند و هندبی و هندبید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ
معنی چون کار و چه کار بمعنی قتل ست و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد بدین تقدیر زای معجمه ردف زائد وقتی باشد که دال را روی مصنوعی
گردانند بهرکیف مجموعهٔ این هفت حرف سخنش ردف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بجد باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماسپ و کوفج
بزعم محقق والا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان و رانده و افشانده و مجموع این هردو ردف ملقب ست بردف مرکب زیرا که حرف
ساکن را ناگزیر ست از متحرکی که پیش از و باشد و وجود متحرک درین مقام پیش از ماقبل
اوست پس گوئی این هردو ترکیب یافته اند و باهم یکی شده و چون عادت با حثین
این فن ست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ماقبل آن نیز مذکور کنند
منضم گردم با بحث مذکور این قول را ورد و انیست جمع حرکت مشبعهٔ ای حرکت

معروفه با حرکت ملینه ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و روا نیست جمع حرکات مذکوره پیش متأخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما بر آنند که قافیهٔ میر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیهٔ خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد اما در قافیهٔ واو روا هست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که یک مصرع از ان اینست ع هرگز من و سعدی با امامی نرسیم + حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند که دران برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست ؎

	هر کو رمضا در باسیمی نرسد		از بخت بد و سیه گلیمی نرسد
	همگر که بعمر خود نکرد دست نماز		معذور بود گر بامیمی نرسد

شمس فخری گفته که هر چند روا نیست اما از ان بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد و نور الدین گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته اند و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متأخران در هر دو جائز نداشته اند و نور الدین گفته که سخن متأخران بتحقیق نزدیک تر ست چرا که تفاوت ظاهر ست میان هر دو یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول ازان ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید ؎

تا ماه رویم از من رخ در حجیب دارد * نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد * و مراد آنست
که چون یای مجهول بیای اماله ماناست خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای اماله
باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با آنچه بمنزله حرف دیگر ست لازم نیاید و این فاسد ست
چه قافیه که حرفی از آن بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیهٔ باد و دید و سود که
دال اینها بدل از ذال معجمه است با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی
که مشابه مبدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد اینوجه در عدم جواز کفایت
نکند پس جواز جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته اینست
حاصل آنچه نور الدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن تر ست در قافیهٔ
عیسی و موسی و حبلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون بجو خا و ترسا
و نظایرش و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ ست نه بر اعتبار اصل و درین صورت
قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالبا در باد و دید و سود ابدال نیست بل نظر بلغات
ماوراء النهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهرکیف قافیه را ناگزیر ست از تشابه و بهر قدر
فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروفه
ظاهر ست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلا تفاوت و وجه اختصاص منع بیا
چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نگشته و گمان نبری که این جمع غلط محض ست
بل منجر بعیب است کما صرحه نور الدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست
باز کشیده اند از آن ست که در ملاحظهٔ آن دایرهٔ سخن بسیار تنگ شود و ارتکاب آن از
شعرای قریب العهد غالبا از آن سبب نیز ست که در لهجهٔ حال ایرانیان مجهول نیست
پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مده برو سابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت ما قبل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی ست باسم قید بسبب سکون آن دائما یا از انکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نما و بغایت ناز یبا ست ۵ همه دانند کین کس در همه عمر * نکرده هیچ قصد گفتن شعر * شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستنا داین دو بیت منوچهری

نور فرد در آمد آسمنوچهرے مرغان زفان گرفته رائسر	بالالہ سرخ و باگل حمرے بکشاد زبان رومی و عبرے

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معرفطرت شعرے برخواند که لفظی دران مفاد خوبی ندشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسے ست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کماحصر المحقق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان برآورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده باری اگر امثال حا و ها را رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و بحر قریب بتشابه باشد بهرکیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بیش از ده نباشد چنانکه شاعری گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید بدان با و خا را و زا سین و شین	بلفظ عرب گرچه باشد کثیر دگر غین و فا نون و ها یاد گیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت دگر دو در دو ور زم و بزم و دست و مست و دشت و گشت

دنغر و تغر و گفت و مفت و بند و پند و شهر و بهر و اگر رخش نظر را در نشیب و فراز سخن بسر دوانی که زیاده برین اند چون واو و یای ماقبل مفتوح کما مر و زای فارسی چون مژد و تای فوقانی چون جفت و تیک و لام چون کلک و پلک و تلخ و بلخ و میم چون نیم و بعد از تفحص شاید حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حرف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوییم صبر و ستر و نثر و مجد و بحر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و بطم و نظم و سعد و مغض و جفر و عقل و ثمر و ملح و عمر و جنح و غور و قهر و غیر این ست استیفای بیان ردی و ماقبل آن و محقق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علیحده چنانکه مذکور میگردد و بقول وی و موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده پس غیر مده را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک در امثال شعر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علیحده نبود و این صریح ست در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گزاره کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و گور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دست و پست و بکر و فکر و روی در امثال کار و بار و مرد و گرد نزد او مسمی ست بروی مفرد و ردو باز آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی ست در ردف

۱۲ یعنی چنین ... بالاتفاق ... نیست و ... نزدیک محقق ... روی ...

واین یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود هم مقید یعنی ساکن و هم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد و اما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل او ساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مختص بروی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد
و بس پس درین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن ای
در غیر مقاطع حقیقی برابرست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آخر روی مطلق باشد
نه مطلقا بل اگر مابعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در آمدستی
یا دو چون یا و میم در سوختیم و شناسی این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن
عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
ساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین درینجا
بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و باقی حال حرف اخیرش
بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست بمجری
احق ای سزاوار ترست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و
چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیهٔ دیگر احق ست چه اسم مجری برو صادق
نیاید کما مر والا ای واگر مابعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون آستشی

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف ساکن و تا مثلاً
بنا بر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه از آن هردو
یک حرف باقی ست و یک حرف را یک حرکت بیش نباشد و با ثبات هر دو حرف ای سین
و تا مثلاً بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یک
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این ست
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم با وجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم با وجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را با مقررات
عروضیان کاری نیست و الا بایستی که در راست هرگاه بر وزن فاع بودی و در راست
شو چون بر وزن فاعلن افتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسے
قائل نشده و از ینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع ؎ وی همای دولت سر بر سپهر افراخته تا روی ست و ها وصل و خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب ست بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی و لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه با وجود این دو قباحت افراد روی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یک حرف بر وزن فاع یا فاعلن می ماند
پس روی نباشد مگر یک حرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

نه بندد و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف روی بنا بر
اصل کلمه ست چه کلمه است مثلا در اصل بسیج و تا هر دو ست اگرچه بعضی از آن در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت و تغیر آن
از انچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن عروضی
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید کرد
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع تابع وجود سببی
دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم نیاید یا باوجود تجویز بعضی در
ردف که مصرح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکی
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم مده باشد و هم
صحیح پس ساکن مذکور را هم در ردف چرا داخل نکند و چون از تبیین این مرام فارغ
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبار
نیست چه قافیه عادل و کامل بلفظ دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا که یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام لازم گیرند و مقرر دارند
که قافیه اول غیر از صیام و خیام و امثال آن و قافیه ثانی غیر از تمام و همام و نظائر

آن نبود حال این هردو حرف نظر بقوافی پارسی درباب التزام حال تاسیس و دخیل باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند وازین جا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا این بود بیان حروفی که پیش از روی باشد و هر چه ای حرفیکه پس از روی آید برابرست که یکحرف باشد چون کارم و یارم یا زیاده و این نیز عام ست از انکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون دارمش وکارمش یا جزوی از کلمهٔ که بماسبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و چمنزار وسمنزار و امثال آن و باقی حالِ بی اتصال بکلمهٔ دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الملة از انچه در مقام مذکور نوشته که با ما بعد خود کلمهٔ علیحده[له] یا بمنزلهٔ علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه کلمهٔ ست را بدون الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و با الف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمهٔ دیگر و گاهی همزهٔ زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خامه است و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا هست بها نیز خوانند و باشد که الف از وساقط شود چنانکه ؎ خون دلِ من خوردی و گفتی نمکین ست + اکنون بوفا باش که حقِ نمک اینست و بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل نبود و ازینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف را اطلبم را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمهٔ مفرد می نهند و در عداد ردیف

[له] علاحده ردیفی باشند که از قافیه علیحده باشند و کلمه برسبها بود چون لفظ بود در یار بود و گا... [illegible]

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف است انتهی کلامه و وجه دیگر نیز منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی بآنکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بروی بآنکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار
و سر انداز و در افتاده همه بر وزن فعولان و برانگیزد و ترانگیزد بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد از این گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزو وی باشد از کلمه که بروی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزو وی از کلمه روی بود چون گرم در برابر سرم اگر
معمول بتحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن است چون کرمستی مقابل در
برستی و سرستی که میم گرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود درمیان
هر دو مسمی باسم وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن است و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا صله نیز گویند و این نیز بهمان معنی است
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی است زائده کو
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید ؎ دوش شبی بود خوب و رخشانا * پروین پیدا و ماه تابانا *
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلاً خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات اواخر کلمات حادث شود و عجم را اواخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

از لغت انتهی گویم این معنی وقتی حق ست که زیادت آن محض در لفظ قافیه بود و حال آنکه
در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه ع قربان شوم هر که درین کیش نباشد * دیگرے
گوید ع از بزرگان هیچگانش شنید ابر جای تو * و در اعلام زیاده بران ست که شمار بر نام
و این از شاهنامه بسیار می توان بر آورد و قدما در لفظ نیز و شونیز و هرگز و قرز زیادت کرده
نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم
آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گوئی کز همه حیوان چنو بود ست کس نیزا	نه هست اکنون و نه باشد و نه بود ست هرگیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا	چنو خوشنود باشد من کنم زانفاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت
ضرورت ست بل از اقتضای روزمره و محاورهٔ ایشان معلوم میشود که این کلمات بدین
حروف در کلام شان مستعمل باشد و متأخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان شسته
و روزمرهٔ ایشان از روزمرهٔ قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند
چون صائبا و طالبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایراد امثله را حاجت نیست
و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند
که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح زبان
آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی بر افزایند ارباب این صناعت
این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق شان بوده بهمین نام
خوانده اند و هیچ تدبر نکرده که این اسم همانجا راست آید نه درین مقام و در اکثر مقامات
قافیه مثل تسمیهٔ وی بمقید و مطلق و نظائر آن همین طور با تغز باز روداده که درین مختصر بر تو

اشارتی در مقامات معدودبران می تابد وبای موحده چون در یاب و آسیاب و شتنیاب
اگر از زوائد پندارند والا فلا واین مختصر حوصلۂ تفصیل آن ندارد و تای مثنات فوقانی چون
گفتت و سفتت و پیامت و غلامت و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مہملہ
چون کارد و برہمند لما مر فی الردف و کند و زند در محاورۂ اہل ماوراء النہر و ذال معجمہ ہم
دران لغات صحیحۂ دری بنا بر قاعدۂ مشہورہ و رای مہملہ چون شنار بدلیل شناہ و انگشتر
چہ رای مہملۂ آن افادۂ نسبت کند و شین معجمہ چون برشش و خورشش و گردشش و خوردشش
و غلامش و پیامش و غین معجمہ چون کیاغ و چراغ مزید علیہ کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شہرک و کاف فارسی چون خامگگ و جامگگ و بندگے
و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چہارم و امثال آن بجہت تعیین مرتبہ و نون
نسبت چون چرمین و زرین و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائدہ
چون آسیان و زبیان و سون بمعنی سو و واو تصغیر چون پسرو و زائدہ چون تنومند
و برومند و واو تو و چو و دو ہرگز در محل وصل نیفتد چہ قافیۂ دوم بشرط زیادت واو
ہرچہ باشد ما قبل آن در ہر دو غیر یکدیگر بود پس خود این حرف روی باشد کما مر فی بحث
الروی و ہای مختفی سوای کہ و چہ و نہ چون لالہ و ہالہ و نالہ و خوردہ و کردہ در مقاطع
شعر چہ در وسط کلام ساقط گردد و آہنہا برابر خانہ باشد و کاشانہ باشد شیدانہ باشد و
مقابل لالہ بالب داری و نیخالہ بالب داری از ما لباب دارہی بیاید و الا وصل تکرار
نیافتہ باشد چہ نون نفی متصل بفعل ست و بدون ہاست و تا دلیاب خود نیست پس بنای
قافیہ بر تجلیس بود و الف مثلا درین کلمات روی و ہای ملفوظی چون شناہ و دوتاہ و قباہ

و واویلاه اگر بنای روی بر الف گذارند همزه بدل از های مختفی چون خانهٔ ما و کاشانهٔ ما
و یای تحتانی چون کردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سروری
و جان پروری و یائی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائر یا
در اضافت و صفت در آید چون سوئیش و رویش و قبایش و عبایش و قبای من و قبای تنگ
این ست استیفای بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از ینها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب از ین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجز گشته توهم
زیادتش بخاطر عبور نمیکند چون لاله و ناله یا آخرم بزیادت آن نتوان کرد چون دریاب
و آسیاب و کارد و نیز بعضی از ان جنس اند که قافیهٔ دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و نیچ پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند و ید و یم و اند و اید و ام
و ایم چون کردند و خوردند و آدمند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران در وان
و دوان ها چون کاملها و حاملها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر ار چون گفتار و رفتار ست چون جانست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و تورالدین قافیهٔ آن درم دان نوشته نده چون رونده و دونده
وار چون مردم وار و گندم وار چه چون قباچه و سراچه و ش چون خورش و نورش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و نجستور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون میم کرم مقابل برم و همچنین ست درین شعر حافظ

۵ بر ثانی و ثالث بهوازای مطرب ٭ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ٭
در برابر جان افشانی و نستانی و امثال آن و آشارت بهمین قسم ست در عبارت مفتاح
سکاکی و کثیر اما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل یهری یسر و یسری والهاء
الاصلی مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیة والقائمة مقامها و ذلک فی اثناء القصائد
علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه
ندارند کما لایخفی علی مهرة الفن و ازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل
و آنچه در ده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

	ده بود وصل پارسی گورا		الف و کاف و دال و هاء و یا	
	حروف جمع و اضافت و مصدر		حرف تصغیر و رابطه ست دگر	

وجه آن معلوم نیست و بعضی بر حروف شش‌گانه که تا و میم و شین و یا و دال و ها باشد چون
سخنت و سخنم و سخنش و سخنی و گوید و گفته اقتصار نموده اند و محقق گفته تحقیق درین موضع
آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق بپیوندد
تا کلمه بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره
آنست که آن حروف زائده و از مفردات باشند و حاصل این کلام آنست که حرفی که
بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک و مفرد بود نه مرکب
و بروی مطلق بپیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه بآن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود
البته کلمه بآن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمه هنوز
ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست که آن کلمه اکنون اتمام
یافت و ازین سخن مفهوم میگردد که در بهتر و کارش بسکون را و گفتمش

وصل نیست و این مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید موصول
وعات و ثبات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از روی و ساکن
زائد شود هرچند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان بشود که آن نیز داخل
ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده و شاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند نه ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه برراست
نه بر الف و چون زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیهٔ نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق خود بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حال تحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اختیار
وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هرچه در استتمام
کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود برین تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه داخل باشند
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود چه بسبب آن از وصل بیرون آیند چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیدهٔ خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و می توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نورالدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند و اهل عجم نیز درین تسمیه

قوله زیرا که نزد جمهور حرف مفرد است نزد او گاه مطلق چنین گاه مفصل و در کار نیست گاه مفرد است اما بر روی ساکن گفته مفصل و پیش او گفته شد

قوله بوجهی الحاق یافته بیرون مطلق قافیه از قافیه بود ساکن نیست بلکه متحرک است ۱۲ منه

تابع انار انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد بهر کیف از قسم اول چون گفتمش و سفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف غمها و ستمها و رای گنجور و رنجور و تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و مخادیم و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقرر اسمی برای آنها مختار جمهور متاخرین ست و الا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در انتهای حروف خروج را ذکر نکرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد و هرگاه آن کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر و ما میگوییم که این معنی وقتی صورت بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود تنها یا با مابعد خود بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد پس با وجود کلمه که ما بتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با مابعدش اگر بود هم وصل شمرده چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بود هم نائره دانسته اند و این بصواب اقرب ست چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهر ست که نام حرکت وصل ست پس جمهور را با مولانا یوسف در عدّ خروج با مابعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد الا آنکه او همه را بیک نام خواند و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار دادند

[illegible]

داخل ردیف باشد و اگر بعد از وصل خروج باشد مثلا و که فا وصل متحرک شد چون گفتنش پس میم با شین معجمه داخل ردیف بود ۱۲ منه

و هرچه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد تازیان اما از قسم اول چون تای
دیده است و شنیده است و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث
نباشد و هرچه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره بها و نائره بدون الف بود چه معنی آن
رمنده است مشتق از نوار و آتش را نیز نار از آن گفته اند که شعلهٔ مضطرب و رمنده باشد
و چون این حرف از حروف قافیه بر کنار افتاد گویا از همه رم میکند و شمس فخری در وجه
تسمیه و در افتادن آنرا از خروج که آخر قافیهٔ عرب است اعتبار نموده و شمس قیس گفته
این معنی ابو مسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم است روایت میکند بهر کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنبلستان و
از قسم ثالث نباشد و هرچه بعد از و باشد نیز مسمی است بنائره گویند نهایت نائره تا سه
حرف است اما دو حرف چون یا و شین در پرداختنشتیش و در ساختنشتیش و اما سه
چون گلستانست و سنبلستانست و من میدانم زیاده از سه نیز باشد چون خدایگانستیمش
ای خدایگان هستیم اورا اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد و گرنه پنج این است
آنچه بر مذهب جمهور است در اعتبار حروف چهارگانه اما بعد از تامل دریافت میگردد که اگر
حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد و مرکب بهتر باشد پس بعد از روی
هرچه آید درین هر دو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی از آن و همچنین هرچه بعد از آن آید
درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بردیتیمش و سپردیتیمش بیای خطاب الا بندرت
چنانکه در خدیگانستیش اگر یا وصل بود کمامر هرچند اختیار این معنی مسلکی است مخالف طریقهٔ
سلف اما اگر طبائع سلیمه و اذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده و پای از دائرهٔ اعتساف

شنیده از سر کار آگهی چه ینده پی برند که هرچه گفته ام حق ست و باتباع احق بهر یعنه ام
بعد از روی آیه هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر
حروف ای وصل پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود
اما حرکت از ماقبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار
و ضمه در دور و مور و کسره در شیر و پیر و ماقبل از حرف قید باشد چون فتحه در گرد
و درد و بیک و کیک و دور و غور و ضمه در خرد و مرد و کسره در خشت و زشت مسمی باسم
حذو و چه حذو در لغت برابر کردن ست و این حرکت برابر و مقابل حرکت ماقبل تاسیس
در اینکه اول قافیه است کما قیل و غلام نقشبند گوید والحذو تقدیر النعل بالنعل فهذه الحرکات
حذو حروف الردف و بعید نباشد اگر گوئیم که برابر ست بحرکت ماقبل تاسیس در اینکه چنانچه
آن حرکت پیش از مده است حذو نیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس
ظاهر نیست که چون این حرف در قوافی عرب نیست تا اسم حرکت ماقبل آن از ایشان
فرا میگرفتند ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون و وقوع آن قبل از روی بمنزله
ردف ست و لهذا محقق این را نیز ردف نام کرده کما مر حرکت ماقبل آنرا هم بهمین نام
خواندند و نامی دیگر نگذاشتند. و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف احکام
جدا بود کما قال نور الدین محقق گوید در آنکه فتحه ماقبل واو و یارا که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا
باهمه قربی که بمده دارند درجه از این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری
تسمیه حرکت ماقبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهر ست و اختلاف آن باروی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز ست باسان

اما با این قدر که حرکت یائی بوی ضمه داشته باشد چون خواب و آب و خویش و بیش و
خورد و زرد و کذلک در توجیه چون خود و بد مضایقه نکرده اند و جمع اینها با برد و شد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست و مثل شعر و عمرو و مخدور در اردیکی انجم
گذشت دوم مانحن فیه **و حرکت از ماقبل روی ساکن** چون سین سرو پاے
برسمی ست باسم **توجیه** چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی و چون
متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی و گلی و در خور التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد در آید و سرّ این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن اینمعنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سرو بر حروف قافیه مستقل گردد و معتبر
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمردند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
و روی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از مانحن فیه نباشد
و لهذا جمع چاکری با عنصری رواست و از اینجا ظاهر شد بیصرفگی قول نورالدین بن احمد
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی و آنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی و آنرا نام دیگر نهادندی انتهی و نیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که مختصر منشآت وحید تبریزی معروفست و هو هذا قافیه با وصل و
توجیه و مجری ؎ تا که پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی و یا وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری درین
قافیه دو حرف و دو حرکت ست انتهی و همچنین در قافیه با وصل و خروج الی آخر همه حرکت

ماقبل روی را توجیه گفته اما آنچه زبدهٔ عظام استادانام مولوی جامی قدس سره السامی بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مراد شان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ماتقدم باشد و چون روی ساکن در قوافی عرب بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی مقید بود توجیه خواهد بود والا فلا و ظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی آن بما بعد نیست از آنکه خود ش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن عام ست ازین که الفی بپیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز راجع است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد چون حاصلی نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد آنچه

نورالدین بن احمد گفته بنابر شمس قیس تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی امّا اسامی مذکوره ماخوذاند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اشباع معتبر دارند
ارتکاب باین تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع مانع
نماند و حرکت از **روی** ای از روی مسمی ست باسم **مجری** بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شهرابش و کبابش یا بسببی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا مساویست امّا اتفاق کرده اند در
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جز این
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة والغفران حرکت بای تا بکجا را که بتکلف روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جائز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ؎ صلاح کار کجا و من خراب کجا ✤ ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ✤ انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در مقام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف **وصل و ما بعد آن** یعنی خروج و مزید
و نائره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحه میم و شین و سپردستیمش مسمی باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از وست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخل ست چه بعد ازو حرکتی نیست و غلام نقشبند. در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة ان تلک الحرکت سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمهملة من نفدہ تسمع نفاد او نفد افتی و ذهب الحرکت نفاد الوصل و بار الخروج

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه هست که بلحاظ پست و بلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع والقاب واوصاف قافیه شروع کنم

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیک اندیشه امتحان گاه قوت رفتار ست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا حدی که مجال گام زدن داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن نفهمان روزگار خس و خاری که از تودهٔ خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود بافسری بر میدارند و گل و ریحانی که از جدا افتادهٔ تر دماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف میپوشند که صرصر خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهند لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن نبندم و بگویم روی متحرک بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا باضافت وصفت هم بر زعم محقق و بعضی دیگر کما بحی چون کارِ من و یارِ من و کارِ خوب و یارِ خوب یا بضرورت تقطیع نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بجا در شعر حافظ کما مر مسمی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی باین حرکت از قید

وابستگی بماقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون وعات وثنات وکارش وبارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سررا
بہ بست ودر رابہ بست یا غیر این هر دو بود چون درو بر موسوم ست بروی مقید چه قید
در لغت بند کردن ست وروی ساکن وابسته بود بماقبل خود کما مر یا ازانکه هرکه در بند بود
حرکت نتواند کرد وآن متحرک خود نیست وهر دو ای روی مطلق ومقید هم مجرد از ماقبل
ای از ردف وقید وهم موصوف بود بماقبل مذکور ومابعد ای حروفی که بعد
ازوست یعنی حروف چهارگانه وحاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ماقبل باو نبود آنرا مجرد گویند واگر باشد چیزی ازانها فقط یا از مابعد فقط یا
از هر دو آنرا بآن وصف کنند وبنای این کلام بر سه امرست یکی آنکه روی باوجود وصل
مقید وبعدم آن مطلق نیز باشد اول چون وعات وثنات دوم چون کارش وبارش
دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حروفی ست که قبل از روی باشد اگرچه یکی یا زیاده
از مابعد باخودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل
باشد نه باہمال آن از خروج واین هر سه امور مصرح اند در کلام محقق علام اولا در قافیه
تازی هم در فصل سوم کما قال وجمع تاسیس وردف بهم ممکن نباشد اما خلو از هر دو ممکن
بود وآن قافیه را که از هر دو خالی بود مجرد خوانند انتهی وهم در فصل چهارم کما قال
قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید وباعتبار ماقبل روی سه نوع بود
موسس یا مردف یا مجرد وباعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنها یا غیر موصول وغیر مخرج ودر امثال الانواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکه ضربها وخطبها ومطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا وخطبا ودر بیان

روی مقید بر مذهب کسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول
مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یحجبها و باز گفته که منکران این نوع تکرار بار از لزوم ما لا یلزم شمرند
و ها روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیا در قافیهٔ فارسی بعد از تنویع قافیه
بمجرد و مردف و امثال آن در امثلهٔ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه پسری و خبری
و غیر موصول چنانکه پسر من و خبر من و در امثلهٔ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی
دعات و ثنات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول
چنانکه گوئی رهست و خوهست یار است بود و خواست بود بر وزن مفتعلان و اما مردف
مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود
بر وزن فاعلان این ست زبدهٔ فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر همین معنی ست
انچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی
و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده اما تنوعها باعتبار الروی فهی کونها اما مقیدة او مطلقة
و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی فهی کونها اما مردفة او موسسة او مجردة و اما تنوعها
باعتبار ما بعد الروی و لا الیتها هذا الاعتبار الا فی اطلاقها فهی کونها اما موصولة عن غیر
مخرج او مع خروج و درین عبارت مصرح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف
سابق و دوم آغاز اوصاف ما بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور
الحاق وصل خبر بروی مطلق و اطلاق آن خبر بوصل نباشد ترک داده و ازین بحث
دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را انچه
بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف باوصاف مذکوره نسبت
عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید و چه در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ در و بر تجرید تنها و در کار و بار اتصاف تنها و در ما در ش بسکون را هر دو
امّا در اطلاق پس در لفظ سر من و بر من تجرید تنها و در کار من و یار من اتصاف تنها و در برم
و سرم هر دو ولیکن وجه این که فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده اند هیچ
یکے ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرموده هرچه در طبع کلیل مؤلف میرسید اینست
که مجرد بمعنی تنهاست و لفظ تنها در عرف استعمال کنند در محلی که کسی از همجنسان و اکفا جدا
افتاده باشد اگرچه از اغیار بسیار کس با او باشند و ردف و قید باعتبار اصلی بودن بروی مانند
همجنس اند و هرچه بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبه اغیار ست در نصورت
جدائی روی از ماقبل بمنزله جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچه از زوائد که بمثابه اغیار اند
چیزی با او باشد و قرینه ابتدای این کلام ست بر امور مذکوره اعتبار اوصاف مقید
بمابعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده
و ترک آن درینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آینده و تصریح
بابتدای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بدان درینمقام و لهذا احصر اعداد
القاب در شش و نه بنابرین قول بکار برده کما سیجی اما بنای قول آینده بر مذهب جمهور ست
که قایل اند بدو امر یکی آنکه گویند روی مطلق روی متحرکی ست که حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی که حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکه تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جمله حروف قافیه سوای وصل چون این مقدمه ممهد شد
گوئیم که بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقه فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیه مطلقاً
یعنی باوجود مابعد الروی مجرد کما مرّ و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

لم اعم از انکه ماقبل روی ما بود یا مابعد و انکه مابعد وصل بود یا بغیر آن

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهور ست اتصاف روی بمابعد ای بحروفی که بعد از روی می آیند
در روی مطلق بود نه در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
که باعتبار مابعد الروی بود از خروج باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه بغیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بمابعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نه از وصل
مثلاً برش و خرمش را قافیهٔ مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید در روی مطلق از همه
حروف قافیه بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل ها بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواهد بود نه بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برش و خورمش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق منسوب به تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و از ینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرط ست پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق ست در اتصاف روی مطلق هیچ مدخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقیید ست در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجهی نباشد بهر کیف انچه از مذهب جمهور بیان کردیم صحیح ست

در کلام جمی غفیر و جمعی از مشاهیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست
مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثله این هر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد مطلق بقید مطلق مردف مطلق بخروج مطلق بخروج
و مزید مطلق بخروج و مزید و نائره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید
و خروج و مزید و نائره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج
و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبده کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سرو بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و ردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوه
مقربان حضرت سبحانی عضاده اصطرلاب کمال منطقه فلک افضال زبده طیبین و طاهرین
مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیه عجم فرموده اند فمنهما
ذو التوجیه فمجرد و الا فمنسوب الیها و بعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند و المطلق مع الوصل فمجرد
و الا فنسب الیها الی آخرها و مقید ذو التوجیه را مجرد از ان فرموده اند که توجیه یعنی حرکت
ماقبل روی ساکن وقتی باشد که قید و ردف نبود و تجرید در مقید به نبودن همین
دو حرف معتبرست و عطاء الله حسینی گفته که هر یک از روی مقید و مطلق اگر جمع نشده

باخر فی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند و اگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده باهیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی و امثله بر طبق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ تم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر و باهرست بر تماشائیان این مقاله
مخفی نیست که قول اول مشعرست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجریدِ هر دو از ماقبل بود چیزی از مابعد
باخودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست ازانکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً
بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک اما نه مطلقاً
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما نزد
مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو وای در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اوایل و اواخر مطلقاً خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ وعات و ثنات و جانِ من و خوانِ من واسطهٔ تحقق و
حصر در اثنین باطل نشود و این روست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن ازانکه باوجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این رواست بر هر دو قول و نگوئی که وجه تسمیه
روی مجرد در مطلق و مقید باوصف وجدان مابعد کُلّاً و بعضاً بنا بر مذهب محقق در مطلق
باوجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در انجا

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج برگرفتند بالاین همه شتردلی که بی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شان از راس المال دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرأت دل بایشان داد که درین وادے قدمی فراتر زدند **مصرع** ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراط است باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد با او بود سوم انچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم انچه از هر دو داشته باشد قسم اول موسوم بود بمجرد قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بانچه بعد از و باشد قسم سوم موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو آنا روی مقید پس قسم اول یک ست و آن مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهارست مقید مجرد با حرف وصل چون دعات وثنات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید و نائره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روے مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روئی مقید با حرف قید چون درد و زرد قسم چهارم سه گونه است اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف چهارگانه باشد با همه و این چهارست روی مقید باردف مفرد و وصل چون کارش و بارش بسکون را روی مقید باردف مفرد و وصل و خروج چون نام و ر روے مقید باردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید باردف مفرد

توجیه آنچه مختار ایشان ست بوده نه از جانب خودم و عطاء الله حسینی بجهت دفع بلیهٔ اعتراضی
که در بهم رسیدن واسطه وارد ست عذر لنگی بمیان آورده حاشیه بر تعریف روی مطلق نگاشته
و بعد از تحریر فقرهٔ چند نوشته که اگر کسی خواهد که این چنان سازد که جمیع انواع روی را
که در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف
عارض شده معتبر نیست چه آن بواسطهٔ امری خارج تحقق پذیرفته پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتهی و همچنین عبارتی که در وجه تسمیهٔ مطلق نوشته که چون حرف وصل
بروی پیوندد غالب آنست که روی متحرک می شود و از قید وابستگی بما قبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رها کرده شده است باین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتهی دال بران ست که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود هم در حکم مطلق ست چه اقل در حکم
اکثر ست پس روی دعات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست که روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بر جادهٔ اعتساف ست
و حق آنست که انهماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
از مآل شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمهور عرب وصل جز بروی
مطلق نه پیوندد چنانکه از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاهر گشته باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیه ؎ فجر و هما وارد فهما اسسها والاولی
قد یوتی الخروج فیحتذی ؛ نوشته فهذه تسعة انواع لان القافیة المطلقة الموصولة مع
الخروج اولا و کل منهما مجردة و مردفة و موسسة فهذه ست صور و القافیة المقیدة مجردة و
مردفة و موسسة انتهی ایشان نیز بر همان جاده گام سپردند اما در باب تجرید قدم جسارتی
از شجاعان عرصهٔ تازی پیشتر گذاشته فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه ماقبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه ست چه روی
مقید باردف مرکب حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ بها ساکن
متوالی درینجو مقام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج
چون کار دگرو آر دگر روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کار دگرم و آرد
گرم روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کار دگریم و آر دگریم سوم آنکه
ماقبلش حرف قید و مابعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
جورش و دورش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون کرد گرمقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون کردگار و دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
کردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سر من و بر من و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و پریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون بردیمش و خوردیمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون بردهایمش و خوردهایمش و زده ایمت و لیسته ایمت و قسم
سوم سه ست مطلق باردف مفرد چون کار من و یار من و مطلق باردف مرکب چون دیبان
من و مطلق با حرف قید چون درد من و گرد من و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق باردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق باردف مفرد
و وصل و خروج چون دارمش و آرمش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامدان و داریمش و آریمش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جاهانتش وچهار بدین تفصیل روی مطلق با ردف مرکب ووصل چون ساختی
وبرداختی روی مطلق با ردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وبرداختیم روی مطلق
با ردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وپرداختیمش روی مطلق با ردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وپرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
با حرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردیمش وبردیمش
روی مطلق با حرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بیست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی ونه ست وبر **قول ثانی** ای موافق مذهب جمهور بیست ازانکه هرچه بالحاق
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ماسبق
واعتبار اتصاف بمابعد افزون گشته بود درینجا قاطبةً اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید با ردف مفرد چون کار وبار مقید با ردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید با حرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق با خروج چون بریم وخوریم مطلق با خروج ومزید چون بریمش
وخوریمش مطلق با خروج ومزید ونائره چون بریمشان وخوریمشان مطلق با ردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق با ردف مفرد وخروج چون یاریم وزاریم مطلق با ردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق با ردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق با ردف مرکب چون پرداختم وانداختم مطلق

باردف مرکب وخروج چون داشتیم وکاشتیم [15] مطلق باردف مرکب وخروج ومزید چون داشتیمش وکاشتیمش [16] مطلق باردف مرکب وخروج ومزید ونائره چون داشتیمشان وکاشتیمشان [17] مطلق باحرف قید چون بردم وزردم [18] مطلق باحرف قید وخروج چون بردیم وخوردیم [19] مطلق باحرف قید وخروج ومزید چون بردیمش وخوردیمش [20] مطلق باحرف قید وخروج ومزید ونائره چون بردیمشان وخوردیمشان و بر قول ثالث هم سی و نه و اینها بعینه همان [21] القاب که تفصیل آنها بر قول اول اجمیین یافت الا آنکه با وجود ما بعد لفظ مجرد و بآن مذکور نشود پس تعداد آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از مطالعهٔ این مقام واضح خواهد گشت که این مرام راسن نیز در قالب بیان درآورده ام و دیگران هم آورده اند اما رنگ هردو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم اولا و طبعی درست و مزاجی انصاف پرور ثانیا می باید وگرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار و کاوش دوراز کار مردم مردم آزار دل چندان پر است که حرفی برلب نتوان آورد آری چه درسفته آنکه گفته

درد اکه درین سوز و گدازم کس نیست — همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی ست — اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این دراز نفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطرازم بیصرفه درائیها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول کلام میگویم که حد قافیه بروجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر وای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش ای
با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با وای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بیواسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و
تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از و باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول دو روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه ست نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ع وقافیة البیت الاخیرة بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتها ✤ و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ماقبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری
دال ست بر آنکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا توالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون
ساکنة کفولک مستفعلن فعلتن فقلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارت و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او در دو ساکن بیا پی شوند

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخر او یک حرف ساکن باشد و بیش ازان ساکن یکحرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آنرا متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آنرا بکار نبرده باشند و ازینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس و آن چهار متحرک و ساکن ست چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد
و این فاصله کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست و این فاصله صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مقرون ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
و این سبب خفیف ست مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و موید این ست ایراد امثله مطابق ما نحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن بیش ازو ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح ما قبل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه دو روایت
بیش منقول نیست بهرکیف محقق علام برین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل شود بر انچه در قافیه معتبر نباشد مثلاً درین بیت که گفته اند ؎ قد جبر الدین
الاله فجبر * بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نه چنان ست چه درین موضع حرف را و حرکت ما قبل او بیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند ؎ لا عار بالموت * اذا الموت نزل * بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخرین باشد و درین بیت ؎ یا لیتنی * فیها جذع * مجموع چهار حرف و سه حرکت
آخرین باشد و نه چنان ست چه در هر یک یکحرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتهی

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام بمحاورات مناسبات سلیقی عرب ست واو بتفرس والهام چنین اعلام یافت واعتراض محقق بمجرد عقل لازم می آید بی شائبهٔ تفرس بمحاورات عرب انتهی ومن میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علام عجیب نماو غریب سیماست واعتراضش بهر وجهی که نموده درست ست اما جواب آن بدین وجه می توان داد که هر یکی را نظری ست جداگانه واصطلاحی ست علیحده وچون مقرر ومعهود ست که قافیه آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند وبعضی نظر بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند وبعضی بجهت آنکه مماثلت وتشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض وانهماک در تقطیع و توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان ده گانه فعولن از افاعیل هشتگانه بود وخواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست بضرب وضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون در کمیت وکیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی درمیان شان تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید ودر امری دیگر مخالف موافق درینکه آخر آن اجزا دو ساکن بوده ومخالف درینکه بعضی ازان اجزا متحرکی درمیان آن هر دو ساکن نداشتند مانند فاع وفاعلان ومستفعلان وفاعلیان وبعضی ازان یکی تا سه حرف متحرک درمیان داشتند چون فعلن بسکون عین وفاعلن ومفاعلتن پس اولا نظر بمماثلت وموافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست وچون ماقبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن بود در روایتی آن حرف وبه روایتی حرکتش را داخل

قافیه نمود چون این معنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر پیش نداشتند بر رکن سابق مشترک گردانیدند تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن فعل و فعلاتن فعلن مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم باسمی ممتاز نمود یعنی هرچه بی واسطه متحرکی بود در میان دو ساکن مسمی نمود باسم **مترادف** چه ترادف در لغت بیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن بیاپی شده اند و هرچه بایلی ای یک متحرک در میان دو ساکن بود مسمی کرد باسم **متواتر** چه تواتر در لغت بیاپی شدنست بر وجهی که اندک فتوری در میان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین زند و زمانی بایستد آنگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرکی فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هرچه با دو حرف متحرک در میان دو ساکن بود نامی ساخت باسم **متدارک** چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیزی رفته ست کما فی منتخب و این قافیه متحرکاتی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هرچند مشترک ست در سائر اقسام چهارگانه اما بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هرچه با سه حرف متحرک بود در میان دو ساکن موسوم گردانید باسم **متراکب** چه تراکب در لغت بهم نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویی بر هم نشسته اند و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر بیشتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا متراکب خواندند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هرچه با چهار حرف متحرک ست نامور فرمود باسم **متکاوس** چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده وانبوهی و تزاحم حروف درین قافیه ظاهرست وازانچه در وجه حد قافیه وانقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه جناب سامی مولوی جامی و دیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند ولهٰذا نیز ظاهر شد که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم رسد چه در اذا الموت نزل واو و تا و نون و زای معجمه سوای حروف مذکوره اند و کسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بمردف و موسس و امثال آن باطل شود و سخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد و کذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنکه جار الله زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد تعریف قافیه تنها بطور خلیل و ذکر حروف قافیه بعد ازان و بیان حصر آنها در روی و ردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی خلط ست در مبحث عروض و قافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلو ست یعنی هیچ قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود و قسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رجز باشد و رکن آخر در بیتی مخبون یعنی فعلتن و در دوم مطوی یعنی مفتعلن و در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه در یک قصیده هم متکاوس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و رکن آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن و وقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بست و یک

وموافع متدارک یازده وموافع متراکب هشت وموافع متکاوس یکی ضبط نموده تفصیل
آن از مفتاح قوان جست وازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و عاقلی و ناقلی متدارک و درد دلم و آب و گلم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یار من و کار من و مثال متراکب وی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چراکه این الفاظ قافیه و ردیف است
نه تنها قافیه و این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در اواخر
فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیراکه مدار
تعین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست و آنها را
بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیه ابیات مردف در آخر نبود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضروب اشعار
عربی بیشتر قافیه بود و گاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هر چه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از متکلفی نقل کرده اند ع گر یار من غم دلم بخوردی
زین بهتر که بحال من نگردی ÷ و چون تقسیم مذکور نظر باحوال افاعیل ست ساخت و
گداخت مثلاً باعتبار تقطیع بمقابله فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشند
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود باقافیه در آویخت
و میدانم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد دنیا سایدنی مقصود تهذیب ست
نه افشای قبایح و رذائل تابنای کلام بر ناخوش مداری باشد

برارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن ست عیوب نیز ست و چون شاعر
ازان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه ع چه خوش بود که
برآید بیک کرشمه دو کار * بر ذکر عیوب اکتفامی کنند و از جمله آن عیوب اختلاف
حرف ردف باینکه یک قافیه مردف بود چون دارد دیگر غیر مردف خواه مجرد چون درو
خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مدهٔ دیگر بود چون دارد و دور و دیر
بکسر دال مسمی ست باسم سناد و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین
ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند بر رایهای مختلف کما فی کتاب المعجم و معیار جمالی و وجه
تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند شارح قصیدهٔ خزرجیه گفته السناد المعاونه من ساندہ
عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیه و رفع حصر فیهما و الشاعر یعینه
فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد
و یا ان ارتکاب کند و الا دست باین امور بردن دور از کار و ناسزاوار ست و عطاء الله
گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند
دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف
را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند
و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یاره یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزلهٔ یاره بودن دو کس ست و صاحب قاموس باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود درینصورت این عیب در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالم بکسر لام و عالم بفتح آن دوم سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن درجای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد حذو و باینکه یکجا بحرکتی دیگر و جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره بفتحه مثل ذیل و قیل بر مذهب کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون مثال مذکور نزد کسانیکه جز مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد آن درجای دیگر مثلاً پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تادع بکسر دال مهمله و دع بفتح آن و ورع بضم رای مهمله و در نهایة الراغب شرح عروض ابن حاجب ست که اخفش گفته اختلاف آن مطلقاً عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار ست که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع ضمه با لکسره جائز ست نه فتحه بیکی ازین هر دو و کراع گفته جمع ضمه بفتحه جائز ست نه کسره بایکی ازین هر دو اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و من الاصحاب من لا یعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر و الاقرب عده عیبا این روایت بر قول اخفش صریحا و بر دو قول باقی ضمناً لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بالضم و کسر روا دارند قیاس بر اختلاف ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکاتے

که مناسب این حروف بوجه مضایقه داشته باشد اما چاشنه خواران موائد کلام فارسی عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمهٔ گلوگیر قطعا باز کشیده اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف صور دیگر بهرکیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سیجی پس سناد درینجا همین اختلاف ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بروزن هند گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم و ضمهٔ او بغیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او و همچنین تبدیل حذوی که در قافیه مقیده بود بحذوی دیگر خواه مقید بقید باشد چون فتحهٔ جست بضمهٔ جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحهٔ کار بضمهٔ نور و یا بکسر از ردف بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها است و در دو صورت باقی باسناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی مطلق جائز ست چه اطلاق روی عیب آنرا بپوشاند چنانکه ؎

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود		از دود دلم راه نفس بسته شود	
در دیده از ان آب همی گردانم		تا هر چه نه نقش تست آن شسته شود	

و آنکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ؎ هر وزیر و مفتی و شاعر که او هلوسنی بود چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود ؛ از جهت سناد ست نه این عیب پس آوردن محمد بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی مقید چنانکه در حذو ست اختصاص اوست بدان پس قید مستدرک باشد بهرکیف این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منزلی

ومنزلو موافق اصطلاح تازیان وظاهر امراد محقق طوسی در معیار الاشعار ومراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته اند علی الاطلاق نباشد
وترک تصریح باعتماد شهرت وشاید که باشد بر مذهب سیبویه یونس وابن عمرو ابن العلا ولهذا
اصراف را اندکو نکرده اند مسمی ست باسم **اقوا** بالمد واین در لغت تاب باز دادن ریسمان
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد واین اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود هموار در رسن نماند وغلام نقشبند در
شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی وخوی
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیهٔ
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیهٔ اختلاف توجیه وحذو بدان و
عطاء الصد گفته که اقوا تمام شدن زادست وچون این عیب غالبا بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی واین تسمیه مناسب
باصطلاح فارسیان وتازیان هر دوست **واختلاف فتحهٔ آن** ای فتحهٔ روی
باضمه وکسره در منزلا یا منزلو ومنزلی مسمی ست باسم **اصراف** بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص وهمزه برای سلب چه این عیب از باب خالص حرکت روی رفع کند
یا آن از صرف بمعنی حدثان الدهر وهمزه برای صیرورة ست مثل اعد البعیر یا آن از قبیل احصد
الزرع پس شاعر باین عیب صاحب حادثه یا صاحب دخل در قافیه میشود وبعضی اصراف بسین
مهمله آورده اند بمعنی تبذیر ووجه تسمیه برین تقدیر ظاهرست ونور الدین احمد قید اختلاف
فتحه باضمه وکسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطوری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری ویکجا ضمیر غایب ست وبنا بر مشهور یا قبل ضم

غائب مفتوح باشد و ما قبل شین مصدری مکسور عجب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرموده حضرت رفعة الملة و الدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضما و کسرا اقواء و فتحا و سکونا ایضا
اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی
مثل منزلوا مع منزلی اقواء و مثل منزلا مع منزلوا و منزلی اصراف و تبدیل روی یا
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی باسم اجازت هم برای
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست براینکه اگر کار را با باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف اکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند با آنها چرا که
هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیاید یا تغییر یابد قافیه باقی نمی ماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاءالله حسینی که بر شمس قیس در تعریف ردیف کرده بود باندک تغییر آورده مؤلف گوید که عیب قافیه عبارت ست از مفارقه صفت محموده از قافیه و مفارقه را چنانکه گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد **و با غیر آن** ای و تبدیل روی با غیر بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و همچنین ہای عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ہا چون صباح و سیاه و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ست باسم **اکفا** و این در لغت رو از مقصود گردانیدن نسبت و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در دیگر داند که عبارت ست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی ست از اکفا و ظاهر امراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت بر بعض آن و لهذا گفته که نوعی ست از اکفا و این مخالف قول اکابرست قال السکاکی فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالباء مع الکرم بالمیم او کرخ بالخاء و یسمی هذا العیب فی متقاربی المخرج کالباء و المیم اکفاء و فی متباعدیه کالخاء و الباء اجازة بالزاء او بالراء و هو اعیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته ست حیث قال و الاجازة فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و اخری دالا و نحوه انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران ست و در اکفا تیز از قول او طرفه تعمیم یافته میشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین هجایهما اواقوی اوافسد فی آخر البیت ای فساد کان وجامع این هر دو عیب یعنی اقوا واکفاست این شعر نظامی ؎ چو بر دریا زند تیغ پلالگ ٭ بماهی گاو گوید گیف جالگ ٭ چه لام پلالگ که بدل از رای مهمله است مفتوح ست ولام جالگ مضموم واین اختلاف اقواست وکاف اول فارسی و دوم تازیست واین اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق حکایت می آرد که شخصی از شیخ التماس نمود که باوجودیکه کاف عربی بعجمی قافیه شده لام جالگ که باعتبار قاعدهٔ نحو مضموم باید کرد جهت قافیه پلالگ مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبه جواب فرمودند که مقوله گاو ست وگاو نحو نخوانده اند والعهدة علی الراوی انتهی واعادهٔ قافیه تمام یا انچه بتکلف آرد کرده باشند لفظا ومعنا در کمتر از هفت بیت جز در مطلع که عبارت ست از اعادهٔ قافیهٔ مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواه در کمتر از هفت بیت بود خواه زیاده مسمی باسم ایطا باشد چه ایطا در لغت پامال کردن کسی ست وچون قافیه را مکرر آرند گوئی آنرا پامال وپی سپر گردانیده باشند وبعضی گویند که ایطا قدم برجای قدم دیگر نهادنست در راه ومواطات بمعنی موافقت آید در کاری وسخنی ودر ایراد قافیه مقدم برجای قافیهٔ دیگر باتحاد لفظ ومعنی مواطات ست بهرکیف قید تمام بجهت آن افزودیم که داخل ماند در ایطا اعادهٔ جمیع حروف وحرکات قافیه در ضمن کلمات والفاظی که محتاج بترکیب نباشند چون کار وباغ وشاد وامثال آن یا در ضمن انچه جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را در قافیه دخلی نباشد برابرست که تمام[1] مرکب بعینه تکرار یابد یا جزو مذکور مثل خوشتر وبهتر وهنرمند وخردمند یا در ضمن مرکبی که بعضی از جزو اولش با جزو دوم قافیه بود وتمام مرکب بعینه تکرار گردد چون دانا وباران وگفتار چه تمام قافیه در دانا الف با حرکت ماقبل ست ودر بواقی دو حرف با حرکت ماقبل وقید انچه بتکلف الخ از برای آنست که داخل ماند اعاده

[1] قوله تمام مرکب یعنی در جزو جا لفظ خوشتر شده مثلاً در این بیت که ... ترکیب یابد یعنی بجای خوشتر ... بود وبجای دوم بهتر شده ودر این بیت تکرار جزو ست وآن جزو لفظ تر باشد مثلاً ۱۲

قافیهٔ قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا با بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و را ست و بس نه اعادهٔ حرف آن ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هر جا بمعنی دیگر بود و محقق گوید که ایراد لفظ مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی برین تقدیر اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه با رادهٔ لفظ داخل در ایطا میگردد و حاصل آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد هیچ یکی ایطا نبود و نزد خلیل از فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد باحد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم برای ندا و لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و باریکا که یکجا الف جمع ست و یکجا الف زایده و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود و بتصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبهٔ مونث و دیگر غایب او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت بانفس خود ایطا نبود اما برجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست آنچه سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معناها فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و نزول المعروف لذلک

منزلة المغایر للمنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعاده های امثال شبناه و قباه هرگاه باهای اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دوست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر ست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از رد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیهٔ حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیهٔ حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا اعطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیه مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دورتر باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال دارد پس وجه وجه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیهٔ حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمهٔ روی یا قافیه گفته اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیهٔ ایطا را دو قسم کردند یکی خفی ای انچه تکرار قافیه درو
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای انچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا انچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون پر آب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مؤنث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلاً اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت در شبی و در بیتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سر او جا و پا و انا آرند بیقین گوییم که الف روی ست
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بندشانا و مکانا و دانا ایراد کنند بشهد دانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر بای موحده ست آوردن در بیتی اکفا ست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه ست و اگر با سر و بر و در خوشتر ایراد کرده
بهتر یا دی جمع کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث و قافیهٔ مشتمل باین عیب

مشار الیه خواه ایطای جلی باشد که قریب ست و خواه مطلق ایطا مسمی ست باسم شایگان و
شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار درو بود چنانکه
رشیدی گوید ع ابیات پر صنایع دوشیزه من ست * بی شایگان و لیک به از گنج شایگان * و نکرار
قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بیمزد
و منت کنند چنانکه مشهدی گفته ع مفرمای درویش را شایگان * انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهر کیف اول مذهب محققین ست و مصرح ست
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت ست از ان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و مترشح ست از انکه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هر یکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یاء و نون نسبت چون آهنین و پشمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول ست
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا
آوردن دانا خواه مکرر شود خواه نشود و چون شایگان افحش عیوب ست باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول
نوشته اند که این با حتیاط نزدیکتر ست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبر ست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و از انچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد انگاه شایگان ست
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ع من خاک چنان بادم کز لطف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند * همچنین برساند و برهاند و بخنداند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری	
نه در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که بتاثیر چرخ و گریهٔ ابر	دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته بعضی از قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطائیست مثل دانا و جانا و یار یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست انتهی و این قول دلالت دارد بر آنکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس در هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب و در اول کرده نظر بر نفس زیادت او و محمد بن قیس بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع دران مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی بباید آن قافیه را شایگان گویند انتهی و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل و دال مضارع و امثال آن از انه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیایند و کلمات

مستقل چون داغ وشاخ ونظائر آن راچرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیه مرکب
مثل خنداں وداناپس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیه مذکور شایگان باشد وشاید که از
قافیه مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ہا وگرو امثال آن داخل باشد امادا غ
وامثال آن نتواند بود کما لا یخفی وصاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی وازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست وبس واین امر بغایت
غریبست چه بر مذهب قدما که قافیه اواخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا بر وی نیز تامل ست چه جای
شایگان وبر مذهب متاخران شایگان خود ہست اما تخصیص وی وجه ست و قافیه بترکیب لفظی
بالفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیه دیگر چون رستہ وپیوستہ وبار وم بمعنی چرمے
که بر پس زین اسپ بندند وافشاردم مضارع از افشاردن ومیم متکلم این قول معطوف
علیه ست وقوله وتحلیل معطوف بران ای وتحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور با لفظی دیگر تا موازی قافیه دوم گردد چون شادے
دارم وبادیه دارم بتحلیل دی وامتزاج آن بلفظ بامسمی ست باسم معمول واین را قافیه
مصنوعی نیز گویند ووجه تسمیه باین هردو ظاهر ست وقسم اخیر از قافیه معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه وردیف ست غالباً ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمه ردیف جزو قافیه میگردد وامتزاج حرف روی وحرف
وصل ست گاهی درامثال لفظ گرم وبرم بتحلیل میم اصلی واعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود والا معمول بترکیب خواهد بود وضابطه درین باب انست
که هرچه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلے دارند ومقابل او را معمول بهر وجه که باشد یعنے
هرگاه سرم وبرم وزرم مثلاً قافیه موصوله بود گرم را معمول به تحلیل گویند نه بواقی را معمول

بترکیب وهرگاه کرم و درم وجرم بالتزام حرف را بود برم را معمول بترکیب خوانند
نه دیگران ر معمول بتحلیل فافهم عطار الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند
اما متاخران صنعتی می شمارند وظاهر اینست انتهی وشمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته
که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر و بیفاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و
وجه آن ظاهرا آنست که ترکیب وتحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن
لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند و ایراد آن
ای ایراد قافیه بی فائده دیگر غیر از انکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه
تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن اختصاص
نبود مثلا اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی
ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را بخز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از ان جز ذات
واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی خصوصیت
باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسم که دلالت بران ذات مقدس کنند
و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد
بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بر دو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی را دو جزو
گردانند یکی را قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام
رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل اع	دائم شده محبوس درین غمکده مع
ودرم بر اهل دل گر آزادی مح	بوس ست برسم عید هم از تو طمع

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی او آخر بیتی با اول بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین رباعی امیر خسرو دهلوی

ورحسن کسی ترا نماند الا	خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما	پای تو بسوی او که تا بوسد پا

مسمی ست باسم **تضمین** و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی
ذمهٔ خویش را در تعلق دین باذمهٔ مدیون پیوند دو درین مقام نیز جزو بیتی خود را
به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر افتد
و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان
وزن بود از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هردو قسم از
عیوب قافیه وقتی ست که در ضروب افتد و بس بنا بر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز
بنا بر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جملهٔ عیوب شعر توان دانست نه قافیه و
فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آنرا بر یکی عادت
کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را
باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالبا ظرافت و احیانا
امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل
هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و پیش از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت
گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن
بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هرچند این احتیاج و تعلق بیشتر
بود شعر بعیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که اواخر ابیات محل انقطاع تام ست گوئی
این کلام مشتمل باشد بر لفظ بمعنی که نیمه کلمهٔ مذکور بود و فساد یکه در ایراد الفاظ بمعنی ست
در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب انچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

ازانکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیه دلالت میکند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عدّ قسم ثانی ازین باب محل نظر ست چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و لبس و این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر نشمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده لیکن محتاج باشد بسوی ثانی و در انکه مفسر و مفصل اول مجمل باشد آنرا التضمین نمیگویند و از عیوب نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجهی نباشد **تنویع** ای اختلاف **غیر معتاد در عروض هر بحر** مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا تنویع** آن مطلقا معتاد بود یا غیر معتاد در بحر **کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه مسمی ست باسم **اقعاد** و الاقعاد دار یقعد و این عیب شعر را از رواج یا شاعر را از شهرت می نشاند. و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا در غیر مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرّع باشد یا غیر مصرّع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از برای قافیه اگر شعر مصرّع واقع شود کما قال لک ان تنظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی ان محل العروض محل صالح للقافیة بوساطة التصریع و این مبنی ست بر انکه اواخر مصاریع اول اشعار مصرّع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر ضرب ای از هر بحر که باشد مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مؤلدین غیر جائز ست مسمی باسم

تحرید بجای مہملہ من جرد الشی تحریدا عوجہ فہذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن در قوافی پارسی غیر واقع ست چہ فارسیان قاطبۃ از استعمال آن دست باز کشیدہ اند بخلاف عرب کہ ہرچند از عیوب دانند استعمال نیز کردہ اند مثال غلو ؎ وقاتم الاعماق خاوی المخترقن * مشتبہ الاعلام لماع الخفقن * چہ قاف را کہ روی ساکن بودہ متحرک کردہ تنوین زیادہ نمودہ و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیہ را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ؎ لما رأیت الدہر جما خطلہو * ہای وصل ساکن بودہ چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نمودہ واو تولد کردہ و این واو را حرف تعدی و قافیہ را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیہ می افزایند اگر گوئی در تعدی و خروج چہ فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جہت اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این بود بیان عیوب ملقبۂ قافیہ و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبہ و از انہاست ای از جملہ عیوب قافیہ ہست یکی تحریف روی از صیغۂ مستعمل بسوی دیگر تا شایستۂ قافیہ گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بگاو قافیہ شود چنانکہ ؎ گر خری دیوانہ شد تنگ دم گاو * بر سرش چندان بزن کاید بخواو * و ازین قبیل ست سوفال از سوفار بحیث قافیہ بجال و قال و عطار اللہ گوید کہ اگر بر تو اشارتی برین عمل تابد بظرافتی مبدل میشود چنانکہ سید عماد الدین کردہ در بیت دوم این دو بیت

بر وزیرین معرفتہای پر از ریو	ہر بار امکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین معنی کہ گفتم	ز نخدان نگار خویش را سیو

چه سیب را بموقعیت قافیهٔ اول سیو کرده انتهی و درین نظر ست چه استعمال این الفاظ
بصور زندگوره نه از ضرورت قافیه هست بل بتصرف اهل لسان ست پس از ما نحن فیه نیست
که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هر چه برین
نمط باشد درخور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن
آلوده شود اما اینکه گفته که اگر پر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب
که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدرالدین چاچی کرده ه ای شاعر از زبانی
الکفاز نوع افوا ✤ بر دفتر مصادر هذا منم تو هذی ✤ در هذی تبدیل زای تازی بذال
معجمه اکفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی تازی ست
و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه
ندانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا بانکه یکجا ظاهر ابتلفظ
و جای دیگر مختفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شه را و کله را و ازین عالم ست در قصیدهٔ
ه نیک نادان در اصل نیکو نه ✤ بد دانا ز نیک نادان به ✤ عطار الله این قطعه را او در مثال آورده

نقش بتان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
ور دوده قلم ماند چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یکجی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهر ست بحسب تلفظ و در
قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظر ست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای
مختفی نیز مستعمل شده بدر چاچی گوید ه آفتابی که بجز رای منیرش نه بود ✤ گرمی را
بشب چارده بینی انور ✤ عرفی گوید ه بسلک یازده عقدی کزان دو لولو را او علی ست
ابر مطیر و بتول دریا بار ✤ ولهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست بتجلیل ثنائی از جزو ثانی ده اراده کرده و لطیفه بر آورده
کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و تنها
باده * لیکن اینقدر هست که های ده جزو در وقت ترکیب اسمای عدد مختفی نیامده پس در لطیفه مذکوره
مسامحت باشد و می تواند که قافیه معمول بود بتجلیل دو ده در روی واو بودنه حرف ها پس تمثیل
باین شعر روا نبود اما جزم باین معنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم مالایلزم
باشد یا اختلاف مذکور در تقیید و اطلاق حرف روی باین که یک جا مقید و جای دیگر
مطلق باشد چون در دراو کرده را و شادراو باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی
و نظارگی فیاضی گوید ٥ دل هودج و دیده بارگی بود * هر مو به تنم نظارگی بود * چه رای
بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره هست
بیای مصدری و های آن بکاف بدل شده و ازین عالم ست پادشاه و پادشاهی و جز آن ست
گزورست و گر محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع
و حق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باین که یکجا سرمن بروزن فعولن
و جای دیگر برمن بروزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفی در یکجا
و نقصان آن در جای دیگر چون کار و سر باره ون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان
نماید عیب نماند چنانکه ٥ نماز شام که از گردش قضا و قدر * ز بام چرخ درافتاد خسرو خاور *

و پس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم — بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از آن نور دیدهٔ ابرار — که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر اختلاف قید متباعد المخرج باشد چون خرد و ذرد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نہر و حی و نہی اما اول افحش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف
در صنعت لزوم مالا یلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد
خامهٔ پریشان رقم کرا آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد
ذکر حاجب و ردیف را ردیف این سخن ساخته من بعد ازین تگاپو بر آساید
مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار است و در اصطلاح ارباب این فن عبارتست
از لفظ مکرر و این شامل ست قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم مالا یلزم مکرر گردد
و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط
آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن ست که بیاید
یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر
پیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی
مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک ست و در دل سلطان بحر	هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود براو و بر سلطان زور	چشم بد خلق از و و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای دیگر
ازان بیت بود کما لا یخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد
ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان	درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانهٔ دل شده نغمهای کهن	با نغمهٔ نو رس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر کما مر یا در حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه

زده عشق تو آتشم در جان * سوخت جانم بوصل کن درمان * و مناسبت در معنی حقیقی با
و اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیهٔ حقیقی ست گویا پرده داری ست که بر دروازه
شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگرے
بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم
از انکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد
نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب
را و تقیید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال
خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید
دیگر ای بحیثیتی که قافیهٔ دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود
اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه ما یکجا ضمیر متکلم
مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی
رسته ز هر جا نرگس و دیده کند وانرگس و بعد ازان گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم
مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ
تشنه ست هیچ معنی ندارد همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شید از ار و شوم هر جا زار
و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصراع
ردیف افتد چنانکه ع ای دوست که دل ز بنده بر داشته * نیکوست که دل
ز بنده بر داشته * و چنانکه ع من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش * تن در غم هجر
و دل بدیدار تو خوش * و چنانکه ع ای دردمرا نمیگذارے * بی دردمرا نمیگذاری * و آنچه محقق گفته که ما بعد
وصل هرچه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدائً واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد و تغیر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن و معنی احتیاجی بآن باشد و الا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ع هر آن مثال که توقیع تو در آن نبود * زمانه طی نکند جز برای حنّا را * خاقانی ع میخ زری از پی بهارا * بر حلقهٔ درع مصطفی را * چه لفظ را بعد از کلمه جز برای و از پی هیچ معنی نده کما قیل اما میگوئیم که لفظ را درین مقام بیفائده محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ع ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز * مرا غبار بلند است از مزار هنوز * چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس علام تکلّف ردیف را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما عیب دارد و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر تماشائیان این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب و راه نظر در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف پیش از روی باشد و هر چه پیش از و بود باسم حاجب لائق تر باشد از انکه باسم ردیف و بیان این مرام آنست که ردیف هر چند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از آن رتبه و بنابرین بر بعضی شعرای گرفت کرده اند که گفته است

ساقی بده آن گلگون قرقف را — نا یافته از آتش گز تفت را
نزدیک امیر احمد منصور را — بر کوشک بر این شعر مردف را

وگفته اند که این شعر محجوب ست نه مردف وجواب آن آنچه شمس قیس گفته آنست که بنای شعر در بستن قافیه هست پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد و کلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه هست پس باسم ردیف اولی باشد انتهی و مراد آنست که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ گردد نه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هرچند لفظاً پیش از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد رتبةً وشاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً و در مردف حکماً وچون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه هم لفظاً و هم رتبةً موخر باشد و آمر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر و همین و توجیه باینکه نظر مردم اول بر قافیه افتد وامثال آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب

بی نقابی شاهد خاتمهٔ رساله

تمیت قلم از جولان صرفه باز ماند و دست از تصرف

از دامن این تحریر کوتاه گشت قبول طبائع

ارباب شوق روزی این

شکسته بسته بیند باد

صہبائی آخر از رخ احباب شرم دار	این تلخ و خشک پیش عزیزان چه میبری
این تحفه نیست لائق نذر سخن وران	گوهر بحر و گل بگلستان چه میبری

وافی شرح کافی

رسالۂ عجیب و عجالۂ غریب کہ نامی بکافی ست متن متین نسخۂ لطافت آگینی ست کہ مسمے بوافی ست

حمد ناظمِ کائنات کہ شخصِ خاتمِ رسل را روی قافیۂ وجود گردانیدہ ٭ و نعتِ فصیحِ موجودات کہ از اقرارِ نبوت ردیفِ مصرعِ توحید بہم رسانیدہ خارج از حد بیان ٭ و بیرون از دائرۂ امکان ست آئین رو پیرو سخن سنجان صہبائی ہیچمدان بعرضِ اہلِ انصاف میرساند کہ بالتماس خلان با صفا و استعداد اعزۂ صاحب ذکا سطری چند در بیان قافیہ نگاشتہ ٭ و نکات دقیقہ و رموز غریبہ آن کہ اکثر آن از نظرِ دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینہ ودیعت گذاشتہ بکافی در علم قوافی موسوم ساختم تا معلوم گردد کہ دیدن این مختصر از بہر طالبان این صناعت بس ست ٭ و مطالعۂ آن از جہت اختصار در خور اوقات ہر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامنصفان مصون ٭ و از انگشت اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایۃ الملک القدیر و ہو حسبی و نعم النصیر قافیہ آنچہ مکرر باید در حکم آن باشد وجوبا در ضمن اواخر مختلفۂ منظوم یا آنچہ بمنزلۂ آخر باشد اما جزو آخرین یا بمنزلۂ آن روی و ماقبل آن مدۂ معروف یا مجہول ردف تنہا مفرد و با ساکنی اصلی یا زائد و مجموع مرکب و روا نیست جمع مشبعہ با ملینہ نزد قدما و ریا و پیش متاخران مطلقا و ساکن غیر ردف قید و بقولی ردف اعم ست از مدہ و روی با زائد مضاعف و این در مقاطع مقید و بی توجیہ باشد و در غیر آن مطلق اگر ما بعدش ساکن بود دوم مجرای اتی و حرکت اول بہ تسمیۂ دیگر والا بحذف یکی یک حرکت دارد و با ثبات ہر دو دو و ہیچ یک مجری نباشد اما یا خلط دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید در دو حالت و تضاعف روی بنابر اصل و تفصیل مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلا ضرورت پس یا عدم اعتبار تقطیع یا با تعمیم ردف اتباع جمہور اولی ست

واز اعتبار استحسان در تکرار رحد از التزام حرف قیام و آمام مثلاً مانع نماند و هرچه پس آید وصل
و آنرا اصله نیز گویند و خروج و مزید که آنرا زائد نیز خوانند و نائره بود بترتیب حرکت از ماقبل
ردف و قید حذو و از ماقبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل و مابعد آن
نفاذ و روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هردو مجرد از ماقبل و موصوف بود بماقبل و مابعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بمابعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم اشتراط در هردو فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اولی
والقاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول شش و نه ست و بر قول ثانی بست و بر قول ثالث هم شش و نه
وحد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی ست مقدم بر و با حرکت ماقبلش یا وبی و اسطه
مترادف و بایکی متواتر و با دو متدارک و باسه متراکب باچهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو که در مقید بود و نیز اختلاف ضمه و کسره
بکسره اقوا و اختلاف فتحه آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی با بعید المخرج اجازت
و باغیر آن اکفا و اعاده قافیه جز در مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه با این عیب شایگان
و بترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً و امتزاج روی و وصل
گاهی در امثال کردم و بردم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تحرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از ینهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف در صنعت لزوم مالایلزم حاجب مکرر بیک معنی بیش از یک قافیه
یا در دو مستقل یا در حکم آن ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رمز

بنام آنکه بر علمش هویداست ‌‌ ‌ اگرچه رازِ دل مشکل معماست

بهر مینای عدل ار وانیسکرد ‌ ‌ ‌ فلک کس را طرب پیمانیسکرد

اگر رنگیست از رومیِ گلِ اوست ‌ ‌ ‌ وگر بوئیست از جامِ ملِ اوست

بچشم آنکه دائم در حضورست ‌ ‌ ‌ شهر ره هر جا جهد از سنگِ طورست

بحرفِ او که در هر دل نهانست ‌ ‌ ‌ گیا کز خاک خیزد تر زبانست

نیفتد تا کسے از جهل در چاه ‌ ‌ ‌ چراغ از نورِ دین افروخت در راه

چه دور ار کس وگر ناکس شود مست ‌ ‌ ‌ که ساغر در کفِ دریا دلی هست

عجب نبود که هر دل می بجامست ‌ ‌ ‌ که ساقی سخت بی پروا خرامست

همه از باده اش قانع ببوئیم ‌ ‌ ‌ اگر صوفے وگر رندِ ما ایم

بهر جا تخمِ داغِ عاشقی کاشت ‌ ‌ ‌ بهارش لاله گفت او سادگی داشت

بشوقش رفت کارِ دل ز دستم ‌ ‌ ‌ خرد گو هر چه خوان من رندِ مستم

تو در دل وز خودم صد شور در سر ‌ ‌ ‌ خداوندا مرا از من بر آور

نخواهم جز تو ور خواهم رسولت ‌ ‌ ‌ که آیین خوانده بر حرفش قبولت

شفیعش کن بروزی کز غبارم ‌ ‌ ‌ نشیند گرد بر دامانِ کارم

بزیرِ سایه اش پروردهان وز ‌ ‌ ‌ که گردد خور بفرقم آتش افروز

بدستش ده زمامِ نامه خواست ‌ ‌ ‌ چو پرد نامهٔ هر کس چپ و راست

چنان خواهم چو نامم تست غفار	که در دستش عنان خلق بسیار
که ما نا رفته اندر داور سے گاه	نویدی بشنویم از خلد در راه
پی تسکین جوشش آتش بیم	بیک ره سر دهد در راه تسنیم
چو بینم رحمتش زانسان دوم پیش	بیند ازم بپای او سر خویش
بگیرد دست و بر کوثر پوید	دهد صد غوطه و داغم بشوید
درود از ما بکن نزل جمالش	سر ما خاک کن در راه آلش

اما بعد صورت آئینه حیرت غبار دامن حسرت آب از فرق گذشته تری انفعال سر در گریبان اندوه و ملال وحشت گزین بیخودی پناه صهبائے عاجز دستگاه بر آئینه ضمیر روشن طبعان واینما میکند که از گنجینه علوم رسمی نقدی در دامن نه اندوخته و از مشعله ادراک کامل چراغی نه افروخته علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معادر سر کرده جستجوی تکمیل این هنر در خاطر آورده در پیشین زمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرت استکمال این فن پر درد سر افتاد که قراضه قراضه از سکه خانه کامل عیاران در دامن فراهم آرد و قطره قطره از تراوش چشمه دریا دستگاهان در ظرف حوصله نگاهدارد که حصول گنج بوضع این گدائی رونماست و جریان سیل بهمین قطره دزدی چهره کشا از سرمایه عمری که وسیله تحصیل این غنا گشت حللی ست مطرز بطراز بلاغت و مکلل بجواهر فصاحت دستداده جامه خانه استعداد فخر خانواده فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال مورد انظار لطف ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رصانت معانی و بلندی مقاصد

وعلوِ مطالب دست آویز ارباب این صناعت ست و هویدا گشت که هر که بعد ازان
دست جرأتی در دامن این هنر زد اگر نقدی در کف آورد ز کوه همان خزینه بود و اگر زری
در دامن کرد ریزه از ذخائر همان گنجینه آما اسلوب پسندیدهٔ نظم کلامِ دریانوشِ مصطبهٔ
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرائرِ حضوری میر حسین نیشاپوری آنهمه از خود
ربود که صریرِ خامهٔ شان از عندلیب گلشنِ وحی خوش لهجه تر نمود از کمالِ اعتقادی که در آئینهٔ
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که نتیجهٔ فکر آنجناب ست شرحِ شایسته بقلم آوردم و همین
تتبعِ کلام این حضرت صد و پنجاه بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگاهان پهلو نزد از تمتّن این نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوجِ تصورش نتواند رسید کوری
سواد کم فطرتان گوهر چه تراشد اما از بهر اینکه غرور طبیعت بر خود غلطم از اوج پندار فرود آید
گوهری در نظرم جلوه دادند که با صفای آبش یتیمهٔ عمان از گرد یتیمی خاک بسر افشانده
و آفتابی بعرض آوردند که دیدهٔ بلند نگاهان در حضور فروغش خیره مانده و آن ورقی چند
بودند مذهب حلکاری های خامهٔ ملا کوکبی در بیان اعمال معما و بیتی از سرادقِ خیالش جلوه
نموده باستخراج ستّی واندی از اسماء در تمثیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا مشاهدهٔ
این شاهد جادو فریب گویا سکته بسراپای صهبائی دست بر آورد و وضع حیرتی در رنگ جمادی
جلوه گرد هوش از سر چون رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
سے ناکسی از بسکه هر دم در گدازم میفزود + گوهر من آب رخ جز نمِ خجلت نداشت +

ثمرهٔ اقبالِ غبارِ ما جز ادباری نبرد٭ زادِ رهِ این کاروان جز پستیِ همت نداشت٭ اما
چون دراز دستیهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیض مبدأ انفاس نپرداخته و نسبت بخل در
انعامِ عامش بند نساخته نقب خیالِ صهبائی از گنج خانهٔ عالمِ قدس سر برآورد٭ و ازین
عالم نقدی در دامن اندیشه سپرد٭ چون چشمِ تامل برگشادم گوهری یافتم که حاصلِ دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد٭ درجی مشاهده کردم که خراجِ گیتی بصد یک از آن نه منزد
چه با اینکه تماثیل تمامی کلیات این فن غلطم صورتی از جزئیاتِ متفرعه از کمین آئینهٔ ادایش
خجسته استخراج سه صد و پنجاه یش اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و برق
جمالش خرمن پندارِ حریفان سوخته اگر عجبی در سر داشته باشی بیا و بنشین خامه از دست
افگنیم و صفحه در حضورت اندازم بی تکلف امروز دیوانه سریهای شوقِ سخن پا از دائرهٔ احتیاط
کشیده بهای و هوی مستانه شوری در عالمِ هوش افگنده است که زمزمهٔ تحسین در استقبال
جنون جولانیهای انفاس بیتابانه میگردد٭ اگر شور ترانه ام گلبانگی از لب سر نمیدهد
و زمزمهٔ زمزم علمِ لاف سنجیها از دائرهٔ گاهِ ناهید بالاتر برده بود٭ و اگر آوازهٔ جوش جنونم در گوشها
نمی افتاد شعبده خیزیهای آهنگِ باربد و لحنِ نکیسا صلهٔ تحسینِ کمال و منشورِ اقبالِ یکتائی
در کف آورده هیهات هیهات عنانِ ادب از دست نگذارم٭ و زمامِ احتیاط از کف
نه هم آفشای عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سرِ دانش ریختن است٭ و جرأت
آهوگیری را وسیلهٔ اشتهارِ شیر دلیها انگاشتن سررشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکه
علم کرده از مستیِ غرورِ لگدی بر گورِ رستم مزن٭ و اگر گنجِ قارون از کف افشانده از نشه

چندپاره نقشی بر روی جانم میفگنم به آب گوهر خود نامهٔ انساب دیگران نتوان شست دیگر تکمیل چه بینی چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تبیین نکات زبان درازی یاد داده ام و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم گشوده اند و جادهٔ عالم قدس بخامه ام وا نموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم / پردهٔ سحر سخن آراستم

تافته از رشتهٔ فکرت کمند / بر شده بر کنگرهٔ چرخ بلند

برده سر از نشئهٔ معنی عجیب / مضطبه[له] یافته در گنج غیب

فرق خود از خواب برافروزدم / پا بسرا پردهٔ مینو زدم

عالمی آراسته چون بزم حور / یافتم از چشم بداندیش دور

گلشنی آراسته‌تر از جنان / دیدم از آن سان که نه بیند جهان

شبنمش از نکهت تر بود به / سبزهٔ خطش گفتم و بنمود به

سرو که نو خاسته مست بود / آه علم می شد و زو پست بود

سوسن آن باغ چو من تر زبان / داده ز صد نکته بهر کس نشان

بیشترک رفتم و دیدم ز دور / روی قمر و زنده‌تر از شمع طور

تیغ تبسم ز مژه تیزتر / لطف ز نازش ستم انگیزتر

تا بکشایم مژه بر روی او / گرد بدل آن مژه ناخن فندو

له اگرچه بصاد مهمله مشهورست اما بضاد معجمه وارد دیدم

دیدنِ او برد ز سر هوش را / شوق گشود از پیش آغوش را

گفت جنون پای تماشا بیشتر / خنده زنان گفت که آهسته‌تر

چون لبش از خنده نمک ریز شد / زخمم ازان خنده نمک خیز شد

پای ز سر کرده بپرسش تاختم / بر قدمش فرقِ خود انداختم

لطف بر احوالِ من از سر گرفت / خنده زد و سر ز قدم بر گرفت

گفت که من محرمِ دیرینه ام / جان پیِ دل دل ز پیِ سینه ام

جلوهٔ من عرض نقابی نداشت / نور نگه منع و حجابی نداشت

عمر بنظارهٔ من باختی / یک نگهِ شوق نپرداختی

آری ازین جلوهٔ خورشید نور / آتش اگر جست ز چشمت چه دور

چشمِ مرا آن رخِ خورشید تاب / مقرعه زد که درآمد ز خواب

شاهد از آنسان که رخش گلشن است / دیدمش القصه که طبعِ منست

تا برم از لعلِ لبش نوش را / بانگ زدم شوقِ جگر جوش را

گفت بچیزی نه گرت جستجوست / اینهمه آسیمه سری از چه روست

دید دلم از کفِ خالی چو پر / پس بدر آورد یکی عقدِ دُر

عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل / پر ز دُرِ علم و نقودِ عمل

باز بمن بانگ زد ای بوالهوس / پای ازین بادیه کش باز بس

رو که حریفانِ تو در ماتم اند / مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بُد گفتمش آندم بچشم — ناله بلب داشتم و نم بچشم

دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود — طاقتِ سرتافتنم هم نبود

رو بقفا پای براه آمدم — ذروه ز کف داده بچاه آمدم

عقدِ فروزندهٔ گوهر بکف — تا که از ان جاده زدم بر طرف

آمدم اینک بنوا مستعد — مائده آرا الصلا مستعد

گرسنه چشمان که نظر در ره اند — کو که ازین گرسنگی در رهند

نعمتی آراسته بر خوانِ ماست — هر که بود گرسنه مهمانِ ماست

گو بزن این می که عطا میکنم — جامی ازین با تو حبّا می کنم

می که درین ساغرِ مینائی ست — دردِ خمِ سینهٔ صهبائی ست

[illegible]

چون اطلاع برین جواهر قدس امریست از متحتمات و وقوف برین نقود سره کاریست از مفترضات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال درکشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحتِ آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هر چند پر رساست اما در هجوم اینهمه معانی بی سروپاست از آنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی وخزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم وشوق بی سرمایگان را نقد رائجی در دامن انداختم ۵

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام — دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم

ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا — گستردهایم خوان و برو رنگِ صد نعم

از آن ماچه بود ز انعام عام او ست — هرکس گرفت و رفت بما هم رسید فیض

فیضش چها که داد و هنوزش بلب صلاست — خوانی که چیده ایم بمهمانی امم

خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم — منعم ببخل و منع نبود دست متهم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی ارو مخدرهٔ اینمطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمالست که هرچند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این رموز بمدد گاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شرح دربر کشیده امّا اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات و تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نه بندد لاجرم چون این رساله نامی ست بگنجینهٔ رموز هر مقدمه را بر مز و تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمالست کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف او ست

وگاهی شهر واز مصحف قمر قمر لفا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از مه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانند باشد که باعتبار تلمیح ازان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست بعد از ارادهٔ سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز درینمقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد ازان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا ری یا عین یا
سی یا شهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر الفظ سی که مدلول مه ست روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه عین خواه من خواه عن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست و مقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله مسمی ست بجای لام مکتوبی و رای مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در سینه او
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی بتحلیل دو جز

ساختہ یکی بر و یکی دہ و از نقطہ بر گاہی ہمین لفظ بر خواستہ و گاہی بال کہ مرادف اوست و گاہی دل کہ مترادف بال ست مثل لفظ خور کہ باعتبار معنی شمس بر عین دلالت کند واز عین حرف عین بکتوبی نیز خواہند واز لفظ دہ گاہی ہمین دال وہا مراد داشتہ وگاہی عشر و گاہی نہ چہ اعداد دال و ہا نہ اند و گاہی باعتبار عشر لفظ دو گرفتہ چہ عدد دال و واو دہ اند و بعد ازان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحدہ ارادہ نمودہ رمز بنمود را دو جزء کردہ گاہی ازان حرف ب تحصیل نمودہ و گاہی ب را از بای فارسی پر یا بردہ عبارت داشتہ رمز لفظ دل را گاہی بمعنی مقلوب خواستہ چنانکہ دل ازما گفتہ وام مراد داشتہ و گاہی بوسیلۂ آن حرف وسط لفظی ارادہ کردہ چنانچہ دل از ما گفتہ واز ما باعتبار نخن جای حطی خواستہ و گاہی از دل بال واز بال بر ارادہ کردہ بمثل آنکہ در لفظ بر گذشت رمز گاہی دل از ابر گفتہ شدہ و بای موحدہ را از اب انداختہ چہ دل عبارت از دل بال داشتہ چون دل اب کہ با باشد از اب انداختند الف خود ماند رمز از لفظ ما گاہی اب خواستہ و گاہی نخن و گاہی ہمین لفظ ما و گاہی عدد آن کہ چہل و یک باشد و گاہی ہفتاد مراد داشتہ حرف عین گرفتہ چہ از چہل و یک لفظ یک را سی عدد باشد و چہل و سی ہفتاد ست رمز گاہی دل از ما گفتہ و نون خواستہ چہ از ما چہل و یک ارادہ کردہ حرف وسط چہل ہا و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیہ نقطہ مراد دارند از کی نقطہ خواستہ و ہای ہوز بدور یا عدد آن کہ پنج ست با نقطہ پنجاہ باشد و از پنجاہ نون مراد داشتہ رمز گاہی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کردہ یعنی احد و اربعین خواہ از احد ہمین احد و خواہ لفظ یک و از اربعین ہمین اربعین یا چہل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبار

ہمین ترکیب عربی نیک باشد پس از احد یای خواستہ دل آن کی خواہند وازان نقطہ و
از اربعین چہل گرفتہ دل آن ہای ہوز گیرند و سر درین آنست کہ چون نقطہ از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچہ در صورت سابق نیز مقصود حاصل ہست چہ عدد پنج و نقطہ ہم دلالت دارد بر
اولیت نقطہ گو تحصیل آن بعد از عدد شدہ از بہر آنکہ محل نقطہ پیش از عدد ہست و
باشد کہ دل از ریا گویند و باعتبار اسم لفظ یا خواہند و از یا گاہی باعتبار مسمی برج دلو
خواہند و گاہی از ہمان لفظ یا حوت مراد دارند چہ در تقویم اہل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بہر حوت یا و الف علامت قرار یافتہ و باشد کہ از یا حوت خواہند و پس
نون ارادہ نمایند رمز گاہی لفظ بر در ابواو ترکیب دادہ تحلیل بدو جزء بکار بردہ
یکی بہ دیگر دو و بر او اسطۂ اسقاط داشتہ و از دو گاہی باعتبار عدد دال و واو
دہ خواستہ و گاہی بای موحدہ رمز لفظ نار از نا بوجد اکردہ گاہی ہمین نا خواستہ شود
و گاہی لا کہ مترادف اوست ارادہ نمودہ آید اہل خبرت ازین مجمل بر تفصیل دقائق
این رسالہ بسہولت پی توانند برد و قلم جاپاک رقم صہبائی بر ابر دراز نفسیہا نخواہند آورد

افتتاح این گنجینہ مسمی ہست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود ش بر وجہ اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند کہ چون بنای این رسالہ از طرز و سیاق
صاحب دستگاہان این صناعت دور افتادہ و زبان خامۂ بدیع رقم داد این
فن بطرزی جداگانہ دادہ لازم آمد کہ در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جادۂ قویم نپویدو در طے این طریق سلوک خاصیکہ پی سپر یکہ تازان عرصۂ این

تدوین نباشد فراجوید لاجرم نموده می آید که معما آنچه برمز وایما دلالت بر حروف مکتوبه
مقصود داشته باشد آنچه برای تعمیم داخل ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد و آن کلام منظوم بود
یا منثور خواه غیر کلام واین اعم ست از آنکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا
جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت
ومنثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست وعبارتی از حضرت سامی مولانا جامی
علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام بادشاه و لقب او
بر می آید نوشته وآن عبارت مشتملست بر دعای بادشاه ونام آن ظل اللهی یعنی
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی
اخلاص بر حضیض آستان آن قبلهٔ رستان باد و تو ماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا
نهایت تمکین جلوه گاه عزوجاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب
اوج سعادت همان سین ست وآن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لطا
باشد پس سلطا شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم رسید و ماه تمام
سی ست و مبدا حشمت حای حطی ونهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون
باشد حسین بوجه احسن صورت نماید ونیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب
با شجاع بود بعد از تحلیل باش وگردید و شجاع بدو دو جزو مستقل و اعتبار کردن شین
ضمیر غائب هر گاه بجای بای شب لفظ کر نشیند شکر و اگر جاع مقام کر نهد شجاع
نقاب کشاید ومرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول
بتحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظهٔ ترادف در لفظ اداه
اهم جلش و از دوم بتحلیل سه جزو وتبدیل الف بلفظ ارسی وری و از سوم بتحلیل

حاجی بد و جزو و ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بد و جزو و تبدیل حای حمد بجیم جد
صورت بسته و یک کلمه مثل برادر که بتحلیل سه جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان علم نمودن و ازان یکصد و یازده مراد داشتن و باز ازان لفظ قبان
اراده کردن واز دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر بعلم اسدی بردن یا بقدو دهان
نگریسته اشاره نمودن و ازان باسم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
وازان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آنست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظه غیر مکتوبه مثل واو داود و طاوس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو آه و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی والی
وحتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست نباید
و بر بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و آه و به و عمرو و علی والی و عیسی و کبری و سلمی

مشتمل ست این معما

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن بعمل ترادف ذا خواسته چه ذا در قریب و بعید کثیر
الاستعمالست کما صرح به النحاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و بتصحیف
دال گرفته و چون ذا مه روی خود که الف باشد ازان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
ذا حرفی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی مکی

وروی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست وگفته دل ازما وام بدست آورده
وازان مترادف آن وخواسته وگفته برد وآخر وبتحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو دو گشته وثانی له ازمه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
واسلوب انحصاری وچون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
درآید آن لقاب ازرخ کشاید ثالث به ازمجموع ب حاصل کرده بعمل تخصیص وازما
آب خواسته بعمل اشتراک وازان باسلوب حرفی سه گرفته وازان بعمل قلب همس
اراده کرده که دل عبارت ازانست وآخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمر و ازمه سی حاصل کرده بعمل اشتراک واسلوب انحصاری وازان ع گرفته باسلوب
حرفی وازخود قمر خواسته بعمل کنایه وترادف وعین الجای قاف نهاده بعمل
تبدیل وازما نحن مراد داشته بعمل ترادف ودل آن حای مکتوبی ست بعمل انتقاد
وبرد وبتحلیل وترکیب کمام فی د اؤ وجزو اولش وسیلهٔ اسقاط دو از حا گردیده
وازان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی ازمه ع گرفته چنانکه در عمر وگذشت واز
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه واشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح وروی آن
لام مکتوبی ست ودل از لفظ ما بعمل قلب ام ست وازان بعمل ترادف وتسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی ازمه سی گرفته بدستوریکه در عمر وگذشت
وچون عدد یا وکاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته وازان الف خواسته
وازروی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده وازه دل یا چنانکه در
اسم مسطور ست یا بموضع خود نشانده سابع عیسی ازمه وخود ع مکتوبی ورے
ملفوظی دست داده وبعمل تبدیل عی بدست افتاده وازلفظ دل بعمل ترادف

بال تحصیل نموده و گفته که دل آزمای لفظ بابل با حاصل است و عبارت بر دو
که بعد از تحلیل بر آمده و ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده دو را که عبارت از بای
اسمی بابل است بریده لام مکتوبی مانده و از آن باسلوب حرفی سی خواسته تا ثامن
موسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه بمه و از آن عین ملفوظی اراده نموده کما مر فی
عمره و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه
در امثال این مقام زبان زدهٔ خوش کردگان سیاق این فن است چون شهر روی
عین ملفوظی است که ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود و از آن بعمل
ترادف مو خواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تاسع کبری از مه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک به حد صورت بسته و حد بعمل انتقاد واسطهٔ تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل هر دو جزء بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال و واو ده است از ده دو اراده نموده
و مفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ تر چیزیکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس تر به بای موحده حاصل گشت و دل آزمایای تحتانی مکتوبی است
کما مر مراد از اعاشر سلمی از جو آن دال ابدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داؤد گذشت و از آن
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه اکه سی است روی خود نمود پس بعمل تبدیل سیلم
صورت گرفته و عبارت دل آزما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده واسطهٔ اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی است
آخر کرده و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و از اینجاست
که میر حسین معمائی نیشاپوری در رسالهٔ عمل تبدیل معمائی آورده و مادهٔ این اسم با الف ثانی

حاصل کردہ کما لا یخفی علی ناظریہ و قید مذکور از بہر آن نیز تواند بود کہ رعایت تخفیف حرکات و تشدید و تخفیف واجب نگردد چہ آن از جملۂ محسنات این فن ست نہ از ضروریات آن و لہذا بیشتر معما برین نہج و سیاق یافتہ شدہ و میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافتہ چہ دلالت آن بر ذات اشیاست بواسطۂ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای تعمیم مدلول ست پس اعم ست از آنکہ اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست کہ در تاویل اکثر در تعریف معما بعضے قید اسم کردہ اند گفتہ اند کہ لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را چہ مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست کہ اسم و فعل و حرف نام معنیہای خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلۂ بعضے از حروف مثل فی و من و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشرنا یعنی اشارہ کردیم و یکسب یعنی کسب میکند و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست **بیت**

چو آن مہ وی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول فی چو مہ قمر لفاست و قت روی آن و حرف نی بوسیلہ عبارت دل از ما بدست آمدہ ثانی من از روی مہ م حاصل آمد و چون دل یعنی حا از نحن بر دند و آخر یعنے نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیرۂ دامان حصول گشت ثالث عن ع از مہ ع گرفتہ و نون بدستوریکہ در من گذشت حاصل کردہ و درین ہر دو حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل برد و ترکیب دال آن بواو عاطفہ نیز توان کرد یعنی خطاب بجای جملہ نحن میگوید کہ دو ہر پس آن بشش آید و و آوازان بحصول انجامد اکنون نحن نون گردید و بعمل تسمیہ مکتوبی از ان بمنصۂ قصد رسید رابع

اشترنا ازمه باعتبار سی یک اراده رفت و باسلوب اسمی الف خواست و بتوسط لفظ خود
شهر گرفته وازان ها بنقاد حروف شش چهره آراست از لفظ ما باعتبار رقم حسابی اہل تنجیم
چہل و یک اراده شد وازچہل لفظ یکی خواسته آمد چه عدد لفظ یکی چہل ست چنانکه ازده دو واز
سی یک کمار دال اول کاف بکتوبی ست ودال ثانی کی باعتبارین مختلفین و از کاف ہندسہ
بست خواسته وازکی بعمل ترادف داغ و بعمل تشبیه نقطه دست داده و چون بست با
نقطهٔ دیگر دوصد باشد ازان رمی بدست افتاده پس لفظ برد بمعنی حاصل کرد واسطه
تحصیل ست نه وسیلهٔ اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اشترنا نقاب کشاید خامس
یکشب ازمه یک بدستور یکه گذشت و از لفظ خود سی خواسته و بانتقاد س گرفته دل ها
باعتبار آب باست و بعمل تسمیه بکتوبی اراده کرده سادس اکرم ازمه بدستور سابق الف
گرفته وازخود لفظ یک و بعمل تبدیل الف بجای روی او آمده اک حاصل گشته و چون فاعل نمود
ضمیر مه است بعمل کنایه و تلمیح رای مهمله بکتوبی بدست افتاد و عبارت از پرده نمود لطفی دیگر
نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز ہست و از ما بطور اسم رابع چہل و یک خواست
و بر درا وسیلهٔ اسقاط کرده دل هر دو یعنی ها و کی بینداخت و آن چہل ماند و باسلوب
اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا
کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نمایند مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه یکن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد داشته
و گفته نمود دل ازما و یای تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و دال
از آخر لفظ دو انداخته و شاید که عبارتی ازمه حاصل آید چنانکه عبارت در دل ابر

جا کنند بر چاشنه خواران مواید این نعمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما
اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مدخلی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که
آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان
بر رخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم داراب ع

	دل ازما برد و آخر که دنابود		چو آن مه وی خود از پرده بنمود	

چو آن داست بدال مهمله کما مر فی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی و از خود علم
آن تحصیل کرده کما مر مرا ارا و بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از پر
آنچه ده است یعنی بای فارسی چنانکه سابق چند بار تعین یافت ب نمود پس بر
ببای تازی بحصول رسید و دل ازما که بعمل ترادف و قلب و تسمیه حرف ب باشد
بواسطهٔ لفظ برد و از لفظ بر که بتحلیل پرده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته
رای مهملهٔ آن که آخر عبارت از انست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

	دل ازما برد و آخر که دنابود		چو آنمه وی خود از پرده بنمود	

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف وضعی دلالت بر زای معجمه
مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری تصحیف و انتقاد
و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پرده بنمود و کلمهٔ بر حاصل گشت چنانکه در داراب
گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل
معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمهٔ زی بر حرف نون ست
و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و بر بدستوریکه در زین گذشت
و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر پس ما که اب ست دل آن با ست و بعمل تسمیه

مسمی مراد داشته چون با از آب ببرند الف مسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود کرده حصول اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زرین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا د شیوا است

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول بالا لفظ چو را مهر گفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده رو حاصل کرده و خود از پرده در صفت آن انداخته و بلفظ خود باز رو تحصیل نموده چون روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف رای آن اسقاط یابد و واو باقیماند و آن را گفته بنمود دل و بقلب عدد آن رقم دو بدست آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و بای موحده از آب انداخته و بواسطهٔ عبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده بنمود عبارت از ان ست واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته و دال محصول اول که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و اگر است پرسی لفظ بنمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن و لطافت معمامی افزاید چنانکه در اسم سیام

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی خواسته و باز بوسیلهٔ خود بکنایه و اعمال مذکور و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده پس کسرهٔ سین سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واضح گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری
مشتمل بود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا شه ؎ چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود از چو آن فی ابدال مهمله اراده کرده و مهر و
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای مکتوبی و از خود باز لفظ مهر و
گرفته و از آن الف خواسته چه از مه سی و از آن یک و از آن الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر بالف ست مهر و گفتن آن درست باشد چو آن مهر و را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفته دل از ما و باعتبار آنکه مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و تحتانی
از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست باضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد شه ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان
ظاهر و هویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه ست نیز بیکار نباشد
و فروترین ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم نوبره و خلکان ؎

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول نوبر چو آن مهرو گفته و لفظ آنمه را که مرکب تخصیصی ست روی لفظ چو

ساخته آنرا بدست آورده یای فارسی را که همو جداگانه تازی بدل کرده کما مر نی
و اراب و گفته دل ازنابرد والف و میم از محصول سابق انداخته و چون در معنی
شعری مرجع ضمیر کرده ست باضمار نه خواسته و از مه همان مه اراده کرده که بولیه
ترکیب تنصیص جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود و این
شعبهٔ دیگر ست از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله
تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید و باشد که اشارت
بها باعتبار آخر همین لفظ مه باشد که باضمار بدست آمده پس اسقاط مثلی باشد و فرق
این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواست
و مهر و گفته و روی آن برای مهمله سمی بدل کرده و گفته خود از پرده نمود دل وازه
پرده ستر اراده کرده و خود ازان که عبارت از پرده آنست سر ست و لفظ
ستر او سیاه آنتقاد مطلعی ساخته چون سر حاصل اول کر ای مهمله سمی ست
مقلوب شود رقم هندسی آن مقلوب شده شش بدست آید پس لفظ آغا
گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود و گفته ازنابرد و از چهل و یک ده اسقاط یافته
سی و یک باقیمانده و لا اراده شده که رقم آنست و گفته آخر گردنابود و از ناکا
اراده نموده و عبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از یاد سته اده و از
بود که فعل ناقصه ست کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه دوم چنانکه در اسم عابد ه

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل ازنابرد و آخر گردنابود

از چو آن دا خواسته چنانکه در داراب تبیین یافت و از مصرع مکتوب چنانکه

وعبارت دیگر داعها برید دیگر ازینجا چنانکه ببیت

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گردنا بود

اولاً از چو آن دا ابدال مهمله خواسته کما مر فی اسم داود و مترادف آن فر درا اراده کرده از مه بترادف و تلمیح و بتسمیه آه و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف شب خواسته و بعمل تبدیل کلمهٔ را بجای شین شب آورده و پس از تحصیل لفظ پرکه بعد از تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ پر انچه ده است تب است پس بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل از ما با عتبار قلب و ترادف یاگرفته و بعمل تحلیل و ترکیب برا دو آخر گفته و باسلوب اسمی و تالیف تاخیر یای موحده آن از حرف ری اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفته کما مر فی داود و انفغا مه روی را اسمی شد و از ان مها صورت بست و از پر بای فارسی آن بتازه تبدیل یافت و دل از ما بعمل قلب ترادف و بتسمیه حرف می باشد و بعد از تحلیل و ترکیب در برد و واو عاطفه خطاب بلفظ دو کرده که آخر بر ثالثاً چون کلمهٔ آن مه و شود سی بجای الف آن درآید و کلمهٔ سین پرده کشاید و گفته خود از و تبدیل تس آن بکلمهٔ از خواسته ازین حاصل نموده و پرده بنمود گفته و حجاب بدست آورده دل از ما بر گفته و حامی حطی باسقاط مثلی از محصول سابق انداخته و بعبارت دو آخر گردنا بود بای موحده انداخته و مقصود عبارت از چیز یست که قصد قاصد معما بدان تعلق گرفته پس خارج گشت انچه باتفاق ازین عالم و ست دهر چنانکه و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها آیتی ست از سورهٔ هود و از لفظ هو و ناصیه دابه بعمل تخصیص و انتقاد لفظ هود بر می آید یا قاصد اعم باشد ازینکه مصنف بود یا غیر آن پس عم اطلاق معما بر هیچ امور اتفاقی نظر بر

وجہ اول ست نہ ثانی و ازین تعریف تحقق شد کہ قید سہم و کلام و موزونی چنانکہ بعضے
در تعریف معما بکار بردہ اند جملگی بنابر اغلبیت ست چون اینہمہ دانستی اکنون بدانکہ چون
مقصود از معما استخراج حرفی چندست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
کہ مادۂ مقصودست و این مادہ اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فہو المراد و الا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل مادہ آنرا عمل تحصیلی نامیدہ اند و دوم از انجا کہ
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیدہ و گاہی این ہر دو عمل را مدد و معاونی
احتیاج افتد کہ بوسیلۂ آن سہولت درین ہر دو عمل بوقوع آید و این را عمل تسہیلی نام کردہ اند
و گاہ با اینہمہ بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود و چون اینمعنی از محسنات ست نہ از
ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر ابحاث ثلثہ اختیار کردہ اند و باین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آوردہ چون ذکر ضروریات اہم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا
کہ عمل تسہیلی نسبت بان ہر دو عام ست تقدمش بر اینہا وجوب پذیرفت و پیش از شروع
در مقصود نمودہ میشود کہ انچہ از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفادہ ذخیرہ
گشت آنست کہ الفاظ و کلماتی کہ در قالب نظم معما ریختہ شود یا ضروری الذکر باشد
بانمعنی کہ حصول اسم بی ملاحظۂ آن صورت نہ بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر
کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجہت تحصیل مادہ محتاج الیہ افتد آن را
اصول مقومہ نام نہند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممہ
مسمی سازند چنانکہ در اسم عبید و عبہر بیت

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما بر دو آخر کرد نابود

اول عبید از مہ سہی و از آن باسلوب حرفی ع خواستہ و از عبارت نمود حرف

لب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما هم گرفته و از ان نی بدست آورده و گفت
بردو آخر دو او از آخر لفظ دو انداخته ثانی عجب‌تر از مه ع خواسته و بواسطهٔ لفظ خود
شهر گرفته و روی آن لب نمود و در اسم اول لفظ مه و بنمود و دل از ما و دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از مادهٔ اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و بنمود از
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول بردو آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ رو که از ان
بعمل انتقاد تعیین بشین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل یای موحده بجای آن
در آمده چون ممد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق انچه
نوعی از مشابهت باصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مدخلی رو
دهد آنرا لواحق محسنه گویند چنانکه در اسم رماد

ے چو آن مه روی خود از پرده بنمود		
دل از ما برد و آخر کرد نابود		خود از پرده عبارت از نیه است یعنی لب و لها

و مهر و ای معشوقی که در ان پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر گفته و باعتبار
تصدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان بمه میشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
و الا بجای آن دیگر از انچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کالاتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که در دلالت و اشارت آن معتبر ست بالقای حکم سابق و لاحق و ابطال

حلم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و بلواحق مشوشه معبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشے انضرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادهم و اسما

چه آنمه روی خود از پرده ننمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول رجا از مه رای مهمله ملفوظے خواسته چون روی آن از آن حجاب شود که مرادف پرده است ر حجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حاصل حطی از محصول مذکور بریده و دو آخر گرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی ادهم از چه آن دا خواسته و از آن الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود باز بلفظ چه آن پی برده که عبارت از دا است و مراد آن داشته که مه در الم مبدل برد دا است پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه در ادهم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هر گاه مه در الم بروی سی ابدال یابد لفظ اسم بعرصه شتابد گفته دل از ما برد و باکه دل اب ست از لفظ آب برده الف بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چه از لواحق موهمه که پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده از لواحق مشوشه خواهد بود که درمیان اصول متخلل گشته چون نقد گرانمایه این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعه تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

سابق گذشت چون دا باین صفت باشد که روی آن ع بود عا صورت بندد وازنمود بعمل تخصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مفرد پندارند وخواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند ولفظ برد هم دل ازما یعنی ب مسمی سر الکمام مرادا وهم اخر خویش راکه دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن بدست آمد درین مقام کسرهٔ ب که به تخصیص گرفته وسکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده مقصود با تمثیل ست وفروتر ازین مراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر، سیار، وخبیر وشیوا است

چو آن مه وی خود از پرده نمود ‖ دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک وانتقاد ش معجمه خواسته دل اب که با ست از اب بر چنانکه در اسم زیاد بمنین یافت ودال لفظ گرد که آخر عبارت از است نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک باسلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه وترادف وتلمیح تسمیه اخواسته وسی ابعمل تبدیل وانتقاد برجای رای مکتوبی آن نشانده وبوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ماست ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید وبوسیلهٔ نمود حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل آن ما یای تحتانی ست کما مر مرارا ولفظ آخر به موحده راکه آخر عبارت از الست نابود کرد رابع شیوا العبارت چو مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری بتصحیف وتصحیف وضعی شی بشین معجمه تحصیل کرده وحای حطی که بعمل ترادف وانتقاد وسطی از ما دست داده باسقاط دو مامور گشت باقیماند شش از ان واو ای خواسته ودال او مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف و خلاصهٔ مقاصد نفیسه آن گنجینهٔ عوارف و سر الف اما بر دانایان خبیر
و نقادان بصیر که دماغ دقت ایاغ و نگاه معنی سراغ ایشان از هر رنگ بوئی و از
هر بوئی رنگی بر گرفته مخفی و محتجب نیست که چون قافیه مراعات احدی الفضلتین
یا جمع آن در کوچهٔ تنگی ره سپر ست معماگویان ماضی و حال همین سکندر اخیر اختیار نموده
کمیت خامهٔ اجسته جسته درین عرصه مهمیز کرده اند و تقید امر مذکور را از قبیل لزوم
ما لا یلزم شمرده هر چند این قسم معما بنسبت بجمع آن هر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی از انها
پایه کمتر دارد اما اگر در همین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ مادهٔ دو اسم یا بیشتر از یک
عبارت یا حصول مقصود بواسطهٔ اندراج عبارتی دیگر در معما بر روی کار آید بارے
لطف این فوز غیر مترقب نیز از لذت آن مائده روی توجه بر نمی گرداند اول چنانکه

در اسم مهلیل و دهجی و هاجی ع

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود از اده چنان
رفت که چهل و پنج بطریق لف و نشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی
چهل جیم ملکوبی و بای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از ها مسمی گرفتند
هنج و اگر اسمی مراد داشتند هانج بعرصهٔ ظهور شتافت دل از ما برد و آخر
محتمل دو معنی ست بجهت اتمام مادهٔ هر سه اسم اولا از دل ما یای تحتانی
ملکوبی گرفته و از دو ب و ازان لعل تشبیه لب خواسته و لفظ بر که تحلیل
حاصل شده و بواسطهٔ اسقاط بای موحدهٔ ملکوبی لب گشته که آخر عبارت
از انست و ثانیا مارقم چهل و یک ست و دل از چهل و یک پنجباه ست

بانیو چه که دل چهل های مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست
کی و باعتبار معنی مراد بعمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت
بسته و نون مراد شده و لفظ آب بطوریکه گذشت و اسطه اسقاط نون ها پنج با پنج
گردیده یای تحتانی که دو عبارت از انست با آخر پیوسته و چنانکه در اسم هلال نجم ده

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنابود

از مه چهل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط
جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از اول هل و از ثانی پنج باقیماند و دل ربا بنا بر
بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بره یعنی با از اب
ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از دو
که بوسیله تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و از ان لب خواسته که تمام
آنفا و حرف ب از ان اسقاط یافته که آخر کردنابود اشاره بان ست ثانیا
بی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال تو سط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بعمل اسلوب حرفی میم
مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و دال و سهی و اربا که جمع اریب ست بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنابود

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده
یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پردهٔ این
هر سه حب و پد و ستر ست هر گاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد و از ان
بعمل تشبیه الف مراد شود و دل از ما یعنی مقلوب اب با ست و از ان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخره را بر دو او اسقاط یابد و هر گاه آن که مراد ازان ذا
بذال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و از ما چهل و یکی اراده رفته دل
چهل ها و دل یک گی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود دابدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخره گردنا بود و از دو ب خواسته
و ازان به تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت ازانست اسقاط
یافته و هر گاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از یای تحتانی
است چون آن از سیه پریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخره گردد و هر گاه لفظ آن که به تنصیص دست داده روی لفظ سر شود آنرا بدست
آید و گفته بنمود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از ما بر دو و این عبارت
را دو بار اعتبار نموده یکبار از ما چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست و ازان
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک گی باشد که عبارتست از نقطه کما مر فی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیلهٔ
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز ما آب خواسته
و دل آن که با ست از اب بریده دوم چنانکه در دراب بر یار ب که در ما سبق
گذشت بوسیلهٔ تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحدهٔ زائده ببر عبارت در دراب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت واسطهٔ تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیلهٔ ترکیب تخصیصی حاصل شده ازان
همین لفظ در مراد گردیده و از اب بعمل ترادف ما خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معانی حاصل گشته و واسطه تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در سهم دارد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی لفظ چو و آن و مه که بتعداد مذکور شده بعمل تنصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد
چی و الف و ری ست که مجموعهٔ آن چار باشد که مقصود بالتمثیل ست و از ان
دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود + و مراد آن داشته
که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و برد و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس
میم ام و بای موحده رب و دال مهمله دد اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم
ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک
کند و وانماید که چون این جزو محقر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته
باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب
آنست که هر یک بزیور تسمیهٔ جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید
پارهای آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اول در جواهر ریزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی
یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند +
اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد
مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت ست
از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه بی آنکه
تعیین یکی از ان هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد از ان اشارت ست

بطرف طرفین کلمه ششم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر که تعین
آن محض بقرینه ابهی توانا بود هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع
ما بین الطرفین هشتم انتقاد عددی و آن عبارتست ازانکه تعین حرفی در کلمه
بوسیلهٔ اسمای عدد باشد. باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسمای اعداد عربی و یا الحاق
میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعین محل مقصود خواهد بود نه
باعتبار تصییر و بیان هر یکی بایراد امثله ضرور نیست والله المستعان

خردهٔ اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتح
و مطلع و ابتدا و صافی و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله
و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم
عابر و سهراب و شهرخ و سخی و روح و شپیر
و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها ه

چو آن مه وی خود از پرده بنمود	دل از عابر و آخر گرد نابود

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته
و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه راهی ابهی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود
بالتمثیل ست عا دستاد و بعد از تحلیل پرده و ارادهٔ دوازده بای
فارسی پر که دو عبارت ازانست بهای تازی که از بنمود بتنصیص گرفته شده
طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف و ضعی سهر
بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف ز آبرای
منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهر آبدست آورده و از بنمود ب

حاصل کردہ ثالث [2] شہر رخ از مہ باشتراک شہر و از روی خود بہ تنصیص و انتقاد کہ مقصود
بالتمثیل ست خای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ رابع [4] سحی از مہ باشتراک و اسلوب انحصاری
سی ارادہ کردہ و کلمہ سی خای معجمہ مسمی را کہ بوسیلہ انتقاد مطلع بدان اشارت رفتہ از
پردہ خود جلوہ گر ساختہ خامس [5] روح لفظ چو بہ تنصیص حاصل شدہ مہ روی خود گفتہ
و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلع و تبدیل رو خواستہ و از دل ما ترادف و انتقاد
مرکزی حای مہملہ مسمی ارادہ نمودہ سادس [6] شبپیر از روی مہ باشتراک و انتقاد
مطلع شن معجمہ مسمی گرفتہ و از ہر کہ بہ تنصیص بوسیلہ تحلیل بدست آمدہ دہ جلوہ نمود
کہ با سلوب اسمی بای تحتانی مسمی تواند بود سابع [7] زہرا از چہ مہ بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمہ مسمی گرفتہ و از عبارت روی خود بعمل کنایہ و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلع و تبدیل ابدال سین مہملہ سہ ربان خواستہ و از دل ما
کہ بعمل قلب ام ست میم انداختہ کہ آخر کردنا بود اشارت بالسنت ثامن [8] اماھم از مہ
بترادف و تلمیح و تسمیہ ای مہملہ اسمی خواستہ و روی خود گفتہ بواسطہ تحلیل جزو اول
یعنی رو را وسیلہ انتقاد مطلع ساختہ و جزو ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را نشاندہ و ازان یا بدست آمدہ و بترادف ام گرفتہ و از لفظ خود بکنایہ
باز ہمان ام جلوہ گر ساختہ تاسع [9] شہرود از مہ باشتراک شہر گرفتہ و آنرا بوسیلہ
تنصیص و انتقاد مطلع و تبدیل بجای خای معجمہ لفظ خود نشاندہ عاشر [10] لالا از مہ
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیہ لام ملفوظی و از روی بواسطہ انتقاد مطلع
ل مکتوبی گرفتہ و بعبارت دل از ما برد و بکنایہ و ترادف و قلب و تسمیہ و اسقاط
با از اب ساقط کردہ الف مکتوبی حاصل نمودہ کما مر مراد او آخر کردہ لفظ نا کہ بترادف

ازان لا خواسته و شاید که از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل خواهند
و بانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستور یکه گذشت حاوی عشر بها
رومی مه بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل از ما برد بعمل کنایه و ترادف
و قلب و تسمیه و اسقاط الف بعرصه شتافت و شاید که همچنین کلمات بعمل معمائی
حاصل شده وسیله انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و بائی و امین

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گر دنا بود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده و از مه بترادف و تلمیح رای مهمله مسمی گرفته
و بعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضافست بسوی
خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
دل از ما بالقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده و آن دل از ما را
که باز بکنایه بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
در آخر نشانده ثانی ربیب تحصیل رو چنانکه در خیام گذشت و از خود باز همان
لفظ رو حاصل نموده و از روی آن بانتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله
مسمی گرفته و از نمود به تنصیص و بوسیله تحلیل یا بدون آن کمام سابقا ب
تحصیل کرده و بعبارت دل از ما بالقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مکتوبی
بدست آورده و باز بکنایه بقرینهٔ عطف و اضمار کمامر فی خیام دل از ما گرفته
بترادف و قلب و تسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث
روح از مه رای مهمله مسمی خواسته و گفته روی خود از پرده و مراد آن داشته
که روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سخی یا حسین گویند

دل از حاتم یار واز یوسف گرفته یعنی دل حاتم وروی یوسف اول وروی خود
کرده پس روی دیگر که وسیله اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده که مقصود
بالتمثیل ست وگفته دل از ما بردو آخر گردو جای حطی را از اول خود که محصول
سابقست برداشته بجای دال آن نهاده رابع بانی لفظ آن را مهر گفته
وتبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده واز پرده ستر مراد داشته وخود
از ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نمود
ومعنی معمائی صفت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته ودل از ما گفته ویای تحتانی بدست
آورده خامس این از مه سی خواسته وسی را بجای الف کلمه آن نشانده
سین بدست آورده واز پرده ستر اراده نموده وپردهٔ آن که خود عبارت از نسبت
سرست که مقصود بالتمثیل ست ومراد آن داشته سر نمود دل از ما پس چون
اسم بجای حرف سین آید چهره مقصود نقاب کشاید
خرده دوم در انتقاد مرکزی واین بوساطت الفاظی باشد که بر حرف
وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد ووسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل ومیان وکمر ومرکز وغیره وامثال آن چنانکه در اسم
روح وسهل وحرب وهی وملائقی وسیاح وشائی بیت

	دل از ما بردو آخر گرد نابود		چو آئینه روی خود از پرده نمود

اول روح از مه رای مهمله مسمی خواسته وبعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده وبعبارت دل از ما برد بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

وبعبارت آخر گردآخر محصول اول یعنی دال را ابجا بدل کرده ثانی سہل از عبارت
چومہ الخ باشتراک وبتصحیف وضعی سہر بسین مہملہ وبعمل انتقاد مطلع س مسمی واز ما
چہل ویک خواستہ ودل از چہل بعمل انتقاد مرکزی ہای مسمی ودل یک باعتبار
الف اہمی ال مسمی گرفتہ ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف وانتقاد
مرکزی حای مہملہ مسمی ست وبر کہ بعد از عمل تحلیل بہ تنصیص دستداده بای
موحده مسمی آخر اوست کہ بعد از عمل ترکیب مفہوم لفظ دو است رابع ہہنی مہ
بہ تنصیص دستداده ومیم آن چون ازان پرده شد کہ عبارت از خفای آنست
ہای ہوز مسمی بدست آمد واز ما نحن خواستہ وحای حطی آن کہ بانتقاد مرکزی
حرف سہام اشارت شده بوسیلۂ عمل اسقاط کہ لفظ بر بعد از تحلیل وسیلۂ آن گشتہ
نماند ونون دوم کہ آخرہ عبارت از آنست بہ ی تبدیل یافت خامس ملانفی
از مہ بعمل اشتراک واسلوب انحصاری لام بکتوبی گرفتہ وبعبارت روی خود
بکنایہ وترادف وتلمیح وتسمیہ رای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی وتبدیل
لا حاصل نموده وکلمۂ از را پرده نمود گفتہ وبترادف وتالیف امتزاجی لا را در کلمہ
من آورده دل از ما بترادف وانتقاد مرکزی کہ مقصود بالتمثیل ست حای
حطی ست ولفظ بر واسطۂ اسقاط آن گشتہ ودو نون باقیمانده واز ان ہر دو حد
گرفتہ کہ عبارت از قاف ست ودو یعنی ی در آخر انداختہ سادس سیاح
از مہ سی گرفتہ وآنرا روی کلمہ را کرده کہ بار دیگر بوسیلۂ لفظ خود حصول مہ
مشعر آنست واز دل ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای مسمی بدست آورده
سابع شافی از مہ باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل گرفتہ واز ان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه ر تحصیل نموده محصول
اول ر العمل تبدیل بجای روی کلمه را نهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته
و حرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما
بر گفته و ح از نحن ساقط نموده و نون دوم را به ی بدل کرده و تواند بود که همچو کایات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی رهی که اماله رای اهیست بر کلمه آن در آمده و در مصرع ثانی
محصول اول ر افاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل ر ای خود از نحن حاصل کرده
و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد
آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی
حا بواسطه حصول ح ل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام
بظهور آید و هرگاه از که تبرادف ازان من خواسته پردهٔ آن گرد سین مهمله بمیم
و میم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که نمود دل و دل ر افاعل نمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخر او
لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال باسم تقی

دل از ما برد و آخر گرد نابود		بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف الم گرفته
و مهر و گفته و تبدیل الف آن تعیین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز است
که در جامه و امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده اراده کرده ستر
و علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما چهل و یک و از چهل میم گرفته
و دل آن ی که مراد ازان رقم هندسی ده ست و دل یک گی که صفر مراد
ازان ست و ده و صفری دیگر صد ست و ازان ق گرفته و لفظ بر در او سیله
تحصیل قاف کرده و آخر گرد همان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه
ازان ی گرفته و این در انتقاد وسطی نیز بکار میتواند رفت اگر
حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید
خرده سوم در انتقاد مقطعی و دراین قسم بالفاظی توسل جویند که
دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخره و خاک و درد
وزیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکه در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و احد

دل از ما برد و آخر گرد نابود		ب چه آن مه روی خود از پرده نمود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دآ ابدال مهمله گرفته
و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مهمله مسمی بجای دال دا
آورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمه از عن بترادف گرفته و بواسطه
لفظ پرده بتالیف امتزاجی راه جسته حرف رای مهمله مسمی ح ادر عن در آورده
و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

وبوسیلهٔ عبارت آخره کرد نون محصول اول آله آخره عبارت از انست با بدل
کرده ثانی سید از مه سی وازروی خودش س گرفته و دل از ما بعمل قلب
وترادف وتسمیه ی باشد وبه بواسطهٔ تحلیل وسیلهٔ اسقاط واو گشته از کلمهٔ
دو که بتحلیل وترکیب بدست آمده واشارت بواو از لفظ آخره بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مهروی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته وبعبارت دل ازما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید از مه ل گرفته واز پرده حجاب وخود از حجاب که یکبناة
عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب شود لب بدست
آید ودل از ما یای تحتانی مسمی ست کمام وبه وسیلهٔ اسقاط واو کلمهٔ دو ا
چنانکه در سید گذشت خامس عبا از عبارت چه آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف چه وکلمهٔ آن که بعد از مذکور شده همه تبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف وتلمیح وتبدیل از اول لفظ ر و وبواسطهٔ اشتراک واسلوب
انحصاری وتبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت ر و سین دست داده
از که مراد از آن عین ست پردهٔ آن گشت ع ر و سین ن صورت بست
ودر معنی معمائی مفاد این عبارت انیست که ع مفتوح بجای ح وی لفظ
سین تمکن یافت واز لفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت وبعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت ودل از ما ترادف وقلب با بابای موحده
باشد وآخر که عبارت از نون محصول اول ست با آن بدل گشت سادس
اوحد از مه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به ی اراده کرده چه یای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت یکسو گشته بواسطهٔ تحلیل حبزوی مستقل بدست آمده پس ما حاصل گشت واز ما بعمل ترادف او گرفته و عبارت خود از پرده نمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل از ما بوسیلهٔ ترادف و انتقاد مرکزی حای حطی مسمی تواند بود واز کلمه دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائے حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احسب و کیشا

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخره کردنا بود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از داماں ست از بهر آنکه چو آن بوسیلهٔ ترادف و تصحیف وضعی دا باشد کما مر مراد او از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی واز آن یک و از یک احد خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده و بلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مهروی خود از پرده بتعداد مذکور شده و افادهٔ داماں کرده و نمود دل از ما مشعر تحصیل میم ست چه معنی این عبارت بملاحظهٔ محصول اول چنین باشد که داماں نمودم و داماں ام میم ست که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و از دوده و از ده بوسیلهٔ اسلوب حرفی نه اراده شده و مراد آن داشته که از میم نه ببر چون از جمع اسقاط یابد سی و یک ماند که رقم آن لا است و آخره کردنا که بعمل ترادف لا از آن مراد گشته ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف و تلمیح و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و بعبارت روی خود از پرکه بتحلیل حاصل گشته بعمل اشتقاق مطلعی بای فارسی پر را بده که باسلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده ولفظ زیر بدست آورده
بس گویا چو مه وعبارت مابعد بتعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته بر نهجی که در اسم لالا
گذشت ولفظ خود برای افادهٔ تعیین ذات لفظ پر ست کما سبق سفے او حد
و نمود دل ازما اشارت بتحصیل پی ست چه دل ازما ام ست و مترادف آن یا
وازان پی بدو تحتانی که امالهٔ آلسنت خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی مسمی
خواهد نمود و بر دو یعنی دو وازان ساقط کن پس هشت ماند وازان حای مهمله
مسمی گرفته واخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که امالهٔ حای اسمیست و در لفظ نا بدو جز تحلیل کرده و جزو
اول را بلفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل نا بدست آید
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهرهٔ مقصود جلوه نماید رابع احب از چو مه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف ضعی شی بشین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل ازما بقاب و ترادف یا باشد و بملاحظهٔ محصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته وازان احد مراد داشته و بر دو و آخر گفته واز
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زیر
و شیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
و اعمال دیگر احد و یک را بالف آن بدل کرده یک عدد حاصل نموده و از حد یک کاف
مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل ازما یا گرفته کما مر

خرده چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل الفاظی توسل جویند که با ول یا آخر کلمه دلالت کنند لاعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و تو هم شد که این کلمات بعمل معانی حاصل شود چنانکه در اسم جامد و نوح و سبط ۵

چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر گرد نابود	

اوّل جامد از مه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و از ان تبرادف شب خواسته و بعمل انتقاد مطلع و تبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی جای سمی بدست آورده دل از ما ام ست و بوسیله لفظ برد واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت روی خود از بعمل تنصیص و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل اتیان کلمه من بجای خای معجمه خود خواسته منود بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون پرده منود بعمل انتقاد طرفین م و د است به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ بر که بتحلیل حاصل شد جای مهمله اول که لب عبارت از ان ست از حنوح ساقط نموده ثالث سبط سی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب نمود پرده سیو سو ست که بانتقاد طرفین حاصل گشته وسیله انتقاد طرفی گردیده و سوی سیو و او ست چون از ان حرف بای موحده نموده یعنی و او را بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن از ست که

دراشال این عبارتست که از رخ گل نموده واز قامت سرو یعنی رخ وقامت نیست بل که
گل وسروست وهمچنین درین مثال مصرع ع زتیغ ازدها را دهن باز کرد ✤
یعنی تیغ نیست بل ازدهائی ست پس چنان درینجا هم آن توجیه کنند گویند واو نیست
بل بای موحده هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید واین طرح عجیبی ست در
عمل تبدیل فتامل وگفته که دل ازما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده واز
دو که بتحلیل وترکیب بهم رسیده ده واز آن نه خواسته واز نه حرف طای مسمی گرفته
خرده پنجم در انتقاد طرفین ودرین عمل بالفاظی توسل جسته شود که به احاطهٔ
شی دلالت داشته باشد مثل پوست وغلاف وقصر وصراحی وجام
ومکان وخانه وامثال آن وازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم
مناع[1] وممنون[2] وشید[3] وآداب[4] وآرام[5] ۵

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول مناع ازمه لام ملفوظی خواسته واز لفظ از بترادف عن گرفته وبعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده وگفته پرده نمود دل وعین
در آخر ومیم در اول نهاده ثانی ممنون ازمه لام آهی خواسته وچون من که مترادف
از باشد روی آن شود منام حاصل آید وچون آن پردهٔ خود نماید هم نقاب کشاید
دل ازما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای مسمی ست واز دو که بوسیله تحلیل وترکیب
حاصل شده بعمل اسلوب سهی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از
خود بیند از دو شش ماند پس از شش واو بدست آید ولفظ نحن نون گردد ثالث
شید لفظ چو را مه وگفته وجیم فارسی آن را بلفظ شهر بدل کرده شهر وبدست آورده

وگفته از پرده نمود دل ازما واز پردهٔ آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمود ار ساخته
شیو حاصل کرده خطاب بآخر کرده برد و آخر گفته چون واو آن دو از خود برید چهار
باقی ماند رابع اداب روی خود از گفته و به تبدیل خای معجمه خود بکلمه از لفظ از دو بهم پیوسته
وگفته پرده نمود و الف و دال خواسته و بعبارت دل ازما بر با سقاط با از اب
الف گرفته و دو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از مه
سیم از خود لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده
یعنی پردهٔ آن که سین مکتوبی و میم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از و بار دوم من اراده گرده
تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل ازما برد چون ما چهل و یک ست و از چهل میم
ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یک که عبارتست از نقطه هرگاه
تحتانی و نقطه ازماده محصوله برده اند آمن مانده وگفته آخر کرد نابود و نون اسقاط یافت
و تواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی بحصول پیوند چنانکه در اسم

سبا[1] و سخا[2] و حباب[3] و قبا[4] و بها[5] بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبا چو آن گفته و دا خواسته و مه رو در صفت واو انداخته ای چنین
دا که مه روی او ست و چون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید را القاب
کشاید و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف مراد از پرده ستر ست
و خود از ستر بکنایه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست و از نمود حرف
بای موحده گرفته و دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده
بدل کرده و بعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه بکرر گذشت ثانی سخا[2]

تحصیل را چنانکه در سبا گذشت و رای سر ادل گفته و قلب رقم هندسی آن خواسته
که ششصد میگردد و گفته از با بهر دو موحده از آب انداخته تا ثلث حباب از مه قمر گرفته
و از روی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته و از کلمهٔ از باعتبار من
باسلوب حرفی نود خواسته و از ان صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده هست و مفعول آن قصر چون
لفظ پرده قصر خود نماید حب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت
دل از ما بر دالف خواسته کمام و دو آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از ان یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد کام بعرض
ظهور شاید و چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول کام بمیم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان بمو دل
و از دل مترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد و از ما که عبارت از آب است
دو بهر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از
پرده بکنایه په خواسته و بای فارسی په را که رو عبارت از انست ببای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از نمود کمام مراد چون از ما که آب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست ببرند بعمل التسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعین مقصود از ان صورت نه بندد مثل یکی حرفی از فلان و اندکی یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشکل نجح

۵ چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود

از روی مه میم گرفته واز لفظ یه که بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده واز ان شیخ اراده نموده و با حصول اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ مشیخ دل از برای خود از لفظ ما برده پس بقرینۂ اسمی الف خواهد برد و تواند شد که کلمات داله برین عمل با عمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلی و زاهد بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود	

اول حلی از مه یک ع از خود ری ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمۂ ثانی بکلمۂ اول یکی بدست آورده ویکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای حطی خواسته و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمۂ اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و دو آخر گفته وی خواسته ثانی زاهد از چو مه زای اسمی خواسته واز رو چهره واز پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بیای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهرۂ دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار واز یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در انتقاد مطلعے در اسم روح دوم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصۂ خود را نمود که بقرینۂ اسمی های هوز مسمی ست دل از ما برد گفت و اراده آن نموده که لفظ دل را ماند و دادیم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر گردنا بود لام از ان ساقط نموده

خردهٔ هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع مابین الطرفین زیاده از یک
حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل از مشار الیه
بدلها و میانها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چه حرفی واحد که در وسط
حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشد نه کم و بیش چون الف جان و بای
محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف
و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و در این هر دو قسم شرط است
که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و مهر
و الفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول ان الا در اسم سقی
گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی ست

چو آنکه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف ضمی را گرفته و از ان بعمل ترادف الم خواسته
و از عبارت مه رو تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده بمعنی طراز و آن را
مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و پردهٔ
آن حب است که خود از پرده عبارت از انست علم و طراز یکه بر پرده حجاب یعنی حب
باشد آن نخواهد بود دیگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما جهل و یک مراد داشته چون
های هوز و لفظ کی که دل هر دوست ساقط شود جهل ماند که عبارت از مست و از آن
ملفوظی خواسته و گفته که آخر کرد نابود و اسقاط میم یک تو سنی از آخر اراده کرده
خردهٔ هشتم در انتقاد عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع و خامس
یا دوم و سوم و مثال آن توسل جویند وگاه باشد که این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد ویرمی ع

	چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول آباد از مه سی خواسته و آنرا روی لفظ چو کرده سیو بدست آورده و از لفظ خود بکنایه باز عبارت جو آن مه روا اراده نموده و از روی مه میم گرفته با محصول اول سوم گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد. دل از ما بعمل ترادف وقلب با خواهد بود و چون لفظ دو آخر را برد دال مسمی ماند ثانی بیرمی تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت و سوم از پرده دال مسمی ست وگفته که سیوم پرده دل از ماست و تبدیل دال مسمی بیای تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که هاى هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه باز پرداختم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست می تواند بود که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت در انتقاد اوست وگاهی چنین بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال غیر کانه تحصیلی صورت تواند بست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل ماده اسم و دیگر محصل آنچه بمنزله چیز لیست که بدون مهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را درینمقام از جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله اعمال تحصیلی تنصیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای لفظ ست بواسطه آن اعمال نه تحصیل ماده و در انجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی خلاف ترکیبی که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست +

خردهٔ اول در تخصیص اعتقادی چنانکه در اسم شیوا بیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه شی ست بشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حسب باشد چون شی روی حسب
شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نموده بتخصیص بدست آورده که
مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد یای موحده شیب که ۲ باشد مقلوب بیست
بس شش شد و از آن واو همرسید و گفته از ما برد و بای موحده را ب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ اعتقادی چنانکه در اسم برید و پیام سه

چه آنمه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن یعنی بدل کرده سین حاصل نموده
و تعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر بست
ستر خواهد بود و باضافت افادهٔ آن کرده که سین مسمی از لفظ ستر ب نمود پس از بر
به بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخره و واو از
لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل
دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را به تسمیه که مقصود بالتمثیل ست
رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ پر مبدل بدست یعنی
بیای تحتانی و دل از ما ام باشد میگویم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در
جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا
بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت
بر این معنی دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار التعمیه

پردازی محور دائرهٔ لغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز در
حلیهٔ حلل در ضمن عمل ترادف در معمائیکه باسم معین فرموده اند و چشم گفته واز یکی چشم
واز دیگر عین اراده نموده و دران نظم لفظ جشنیست ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب
اسقاط لفظ جشن بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه چشم ست با آنکه در لفظیکه
بتخصیص مذکور شده جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

چو آئینه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

روی مه میم باشد و گفته که از لفظ پر تب نمود ده و تبدیل بای فارسی به بیای
تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده اگر همین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود و الا سمی گیرند و از یا آب اراده نمایند و بعبارت بر دو بای موحده ساقط کنند
۲ نوع سوم در ترادف انتقادی چنانکه در اسم کافی و کیا

چو آئینه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول کافی از عبارت چو آن دا گرفته واز مه یک و بعمل تبدیل یک را بجای
دال نهاده یکا بدست آورده دل از ما ام ست و بعمل ترادف که مقصود با لتحصیل
است یا مراد داشته و یا و الف مسمی از یکا ساقط نموده و کاف مسمی باقی مانده و از ان
بعمل تسمیه اسم آن گرفته و دو گفته و یای تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف
مسمی چنانکه در کافی گذشت و آخر گرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار باز ام تحصیل
کرده واز ان یا مراد داشته و نمیتواند شد که چنین گویند که دل از ما که یا ست از
یکا برد و همان ی و الف را در آخر انداخت و این اشارت به تبدیل مکانی
یا و الف خواهد بود و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست +

خردۂ چہارم در اشتراک اعتقادی چنانکہ در اسم عابدہ سہ

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ ع گرفتہ و روی کلمہ را کہ از خود بکنایہ حاصل نمودہ بعین بدل کردہ عابد بدست آوردہ و گفتہ کہ از پردہ ب نمود دل واز دل ہا را گرفتہ واز ان بعمل اشتراک کہ مقصود بالتمثیل ست ہ خواستہ و بعمل تبدیل ہ را کہ در پردہ است بہ ب بدل کردہ

خردۂ پنجم در تلمیح اعتقادی چنانکہ در اسم پیام [1] و نجم [2] و ادب [3] سہ

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول [1] پیام از پردہ بعد از تحلیل پ بدست آوردہ واز پ حرفی کہ روی آن مہ ست رای مسمی ست کہ مقصود بالتمثیل ست و مہر و گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را تواند بود و گفتہ کہ دہ بنمود و بعمل تبدیل را ای مسمی پ بیا کہ باسلوب اسمی و تسمیہ حاصل شدہ تبدیل نمودہ پیا حاصل کردہ واز ما جہل را یک گرفتہ و دل از جہل و یکی کہ ہای ہوز مکتوبی و کی باشد ساقط کردہ واز جہل م خواستہ ثانی [2] نجم مہر وی کلمہ ان الف ست چہ از مہ الف گرفتہ چنانکہ بار ہا گذشت و روی الف ملفوظی الف مکتوبی خود ہست چون الف از ان پردہ شودن ماند واز ما بعمل ترادف لفظ اب و باسلوب حرفی سہ واز ان جیم گرفتہ و دل آن ساقط کردہ ثالث [3] ادب از چو آن دال و مہ را کہ لام مکتوبی ست روی کلمۂ خود کردہ با محصول اول د الو بدست افتادہ دل از ما باعتبار ام یا باشد. واز ان مسمی خواستہ و بعمل تلمیح کہ مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشتہ و بوسیلۂ لفظ بر کہ بعد از تحلیل بدست آمدہ دال و لام و واو را کہ بہ ترتیب لفظ دلو واقع شدہ انداز محصول اول انداختہ اد باقی ماندہ و گفتہ

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طلب و روی

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال
انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود
بالتمثیل است الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف
و انتقاد مرکزی حای حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و واو از آخر دو ساقط
نموده ثانی طلب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست
آمده و گفته ازانکه مراد ازان طال است دو که باسلوب حرفی حرف طای حمله مراد
ازانست نمودار گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد و مقلوب اب که با است
از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و ازان بعمل تشبیه لب خواسته
و لفظ لب که محصول اول است بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث
روی از چو آن دامه ازان الم خواسته و مهر گفته و لام آنرا بلفظ رو بدل کرده
اروم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده چون
الم مه رو شود علم گردد از علم بتشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از اروم ساقط
کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت انتقادی و آن حصول او بواسطهٔ معنی باشد چنانکه در اسم حاجب سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ مه بکنایه و ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب نشیند نیست مگر جا و آنرا دل
گفته و قلب مکانی جیم و الف آن خواسته خواه بواسطهٔ لفظی باشد که مُودای آن امر
سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت
بطرف هی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه ا بکلمه من
بدل کرده پس آن منه شد و از دل ما باعتبار ام یا خواسته و از یا حوت چه در
تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده
نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینهٔ آمنه ای آنست از حاصل مذکور ساقط
کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن ؎

چو آمنه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام ترکیب تخصیص گرفته و بلفظ خود عبارت
چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی جز آن
مه که جزو ترکیب سابق ست از آن بر دو ست و جیم فارسی از آن ساقط کرده
پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده
که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد
و آخر کرد و چون از چهل میم یک ها و کی اسقاط یافت چل ماند و از آن سیم گرفته
و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بتعداد مذکور شده و این
هر دو را مهر و گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بلفظ سی رو سین

حاصل کرده و بلفظ خود باز روسین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روسین از پرده
بنموده و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روسین سالبقست حرف
سین از پرده خود نمود رسو سین در کف آمده و گفته دل از ما بر ده و عبارت دل از ما بر
بکر خواسته یکبار دل از اب یعنی با گرفته و بعمل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تشبیه
لب مراد داشته و بار دوم دل از ما یعنی آم و از ان یا بیای تحتانی اراده کرده
و مسمی خواسته و از عبارت حاصله مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی
ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود چنانچه در اسم سام ٥

چو آنمه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شهر و از خود لام ملفوظی خواسته و بعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل
از ما برد و گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود با تمثیل ست یکبار چنین که
ما چهل و یک ست دل چهل ه و دل یک ی که باعتبار معنی داغ عبارت از
نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها و نقطه بر پس شهرام که بشین معجمه ست بعد از
اسقاط ها و نقاط سرام بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی
و دل آن کاف و از ان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک ی که
بهان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه لبست و یک نقطه دیگر دو صد باشد
و از ان رای مهمله خواسته چون را بریده شود سام باقیماند
خرده هشتم در تصحیف انتقادست چنانکه در اسم یزید ٥

چو آن مه وی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیز یکه روی آن زای معجمه ست مضاف ست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ از ست چون دست خود زید بر بستند
پس حرفیکه در کلمهٔ از روی آن ای معجمه ست هم ز است باعتبار ملفوظی چون زای
معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ از مشار الیه شده آن دل از ما یعنے یای تحتانی را
پردهٔ خود نماید نیز ی حاصل گردد و چون دو آخر خود را ساقط کند دال مسمی ماند
خردهٔ نهم در عمل حسابی انتقادی چنانکه در اسم رب و لائق و کبریا

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول رب گفته که از لفظ بر آنچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی بر نموده
تازی خواسته و بعبارت بنمود دل لفظ بر که باعمال سابقه بدست آمده مقلوب
کرده ثانی لائق از چو آن دا خواسته مهر و گفته و ابدال دال آن بلام اراده نموده
واز بر که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و بده از ریش بعمل حسابے
که مقصود با لتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و نمود گفته و حصول
آن خواسته و از آن جهل و یک گرفته و از جهل میم بلفوظے اراده نموده دل میم
یای تحتانی ست که از آن باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک یکے
و از آن نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطهٔ دیگر رقم صد صورت بسته و ق
حاصل گشته و لفظ بر در او وسیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا
از مه یک گرفته کمامر و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده
یک حلے بدست آمد و از حد یک کاف گرفته و از لفظ بر آنچه ده یعنی دو هست بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کمامر و بعبارت دل از ما یا گرفته
جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه آنچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و همفرد یا کلمهٔ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمه یا زیاده ترکیب یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و بالعکس و گاهی مختلف و مراد از همه اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما هرگاه جزوی غیر مستقل بدست آید تا گر بهر در انوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تخصیصی باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسهیلی باشد افادهٔ معنی دهد در مینصورت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ ست و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان میخواهد که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افادهٔ معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه بر خلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل در اسم نقی میر حسین معمائی جزو ثانی قندیل را که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هر چند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشته و افادهٔ معنی داده چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهرست اما ما نحن فیه از جملهٔ مقرر کردهای جمهورست لهذا باتباع ایشان همچنان کرده آمد اما آنکه مراد از همه اجزا لفظ باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم دمار[1] و ادهم[2] و آدم[3] ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول[1] دمار پرده را دو جزو کرده و روی جزو اول را بلفظ ده بدل نموده ده بدست آورده و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ده لفظ ما را که به تخصیص حاصل شده بجای دل خود نهاده ثانی[2] ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را و روی خود از پرده گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را مبدل بروی لفظ پرده ست

و روی دیگر بکنایه حاصل شده کمام مرا اهر گاه روی لفظ پر روی آ شود با حاصل شود و واسطهٔ انتقاد مقطعی گردد چون لفظ آن لفظ ده را با نموده تبدیل نون کلمهٔ آن بلفظ ده صورت لبسته اده بدست آمده و دل ازما برد گفته و از جهل و یک کربادال بر انست های مسمی از جهل و لفظ کی ساقط نموده و ازباقی که لفظ جهل باشد میم خواسته چنانکه سابق ذکر گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه گذشت و گفته دل ازما برد و آخر کرد و میم راکه ازما باعتبار اسقاط ها و کی از جهل و یک حاصل شده بجای های اده نهاده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

دل ازما برد و آخر کرد نابود		ع چو آن مه روی خود از پرده نمود

از چو مه شی لبشین معجمه خواسته قرو نمودن آن عبارت از ظهور آنست نه عمل انتقاد و گفته دل ازما برد و ما بر را مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف راست چه بام حرف اول باشد چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی درآید رشی صورت نماید و گفته دو آخر کرد نابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزایش معنی بود خواه باستقلال همه چنانکه در اسم ازل ع

چو آن مه روی خود از پرده نمود		همه چنانکه در اسم ازل ع
از مه ل و از آن لیل گرفته و کلمه از		دل ازما برد و آخر کرد نابود

بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تحلیل که مقصود تبدیل است بکار برده لفظ پر را امر از پریدن انگاشته وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم زباناله ع

دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود

روی خود از پردہ بنمود دل گفتہ و روی حسب راکہ عبارت از رقم ہندسی اوست
مقلوب کردہ رقم ہفت بدست آوردہ و رای معجمہ خواستہ پس حسب زب گردیدہ
و گفتہ از ما برد و بای موحدہ از اب ساقط کردہ و نا در آخر آن گذاشتہ اما آنچہ مراد
از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواہ باستقلال ہمہ چنانکہ در اسم رام و شبر ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اول رام آن مہ روی خود گفتہ و الف کلمہ آن برای ملفوظی بدل کردہ ران بدست
آوردہ و آنرا امر از راندن شمردہ وسیلہ اسقاط دہ از لفظ پردہ کردہ وہ عبارت ان
بای فارسی ست کہ ما مرادست پس رای مہملہ اسمی باقیماند و بعبارت دل از ما ام گرفتہ
ثانی شبر بعبارت چو آن مہ شین بشین معجمہ و از ان شین معجمہ ملکوبی گرفتہ بعمل انتقاد
و بعبارت از پردہ ب بنمود بعمل تحلیل و تبدیل دہ یعنی بای فارسی پر را
بتازی بدل کردہ و خواہ باستقلال بعضی چنانکہ در اسم رب و امید ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود	

اول رب برد و آخر گفتہ و بعمل تحلیل کہ مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف
اتصالی تاخیر موحدہ از رای مہملہ برخواستہ ثانی امید مہ روی خود از پر گفتہ
و لفظ پا بدست آوردہ چنانکہ در اسم ادہم در ہمین بحث گذشت پس گویا چنین گفتہ
پادہ بنمود دل از ما چون دل از بادہ را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی
در آخر لفظ ام نہادہ آید و گفتہ برد و آخر و اسقاط وا و خواستہ و شاید کہ از بعضی
اجزا مقصود مترادف باشد چنانکہ در اسم لبیب و جام و والا ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود

اول لبیب از مہ ل گرفتہ واز خود بکنایہ شب و بعمل تبدیل لب حاصل کردہ واز
لفظ بیہ کہ بتحلیل حاصل شدہ ریش خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست وازان دہ کہ یای تحتانی باشد
حاصل کردہ و دل از ما گفتہ و بای موحدہ حاصل نمودہ ثانی جام از عبارت چو آن بعمل ترادف
و تصحیف وضعی دا خواستہ و آن را مہر و گفتہ و دال او را بلام بدل کردہ لا بدست
آوردہ واز خود بکنایہ باز عبارت چو آن مہ ر و تحصیل نمودہ و بکلمۂ از من خواستہ
مراد آن داشتہ کہ روی ری کہ اماله ای اسمی باشد مبدل بلفظ من ست و بدین
عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پردہ حجاب ارادہ نمودہ و گفتہ دل از ما برد حای
حطی از حجاب انداختہ و گفتہ دو آخر کردنا بود و حرف بای موحدہ سمی از آخر آن
ساقط نمودہ لفظ جا حاصل کردہ پس مجموعۂ محصولات لا منی جا بدست آمد و باز
بتحلیل و ترکیب لفظ لام بکسور الآخر و ئی گرفتہ واز فی لا ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست
و لامی لفظ لام را بلفظ جا بدل نمودہ ثالث و الا از پر بال گرفتہ و گفتہ نمود دل
و قلب رقم ہندسی یک بای موحدہ آن ارادہ نمودہ و گفتہ از ما برد و بای موحدہ از آب انداختہ
جوہر سوم در عمل ترکیب و این عبارت از انست کہ لفظی را کہ باعتبار معنی
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند و این دو قسم ست یکی آنکہ مراد
ازان لفظ باشد و این را از اعمال تسہیلی شمردہ اند چہ درین ترکیب باعتبار اخذ ہمان
لفظ تحصیل مادہ بعمل تخصیص صورت میگیرد و لہذا آنرا از اعمال تحصیلی انگاردہ ترکیب
تخصیصی نام کردہ اند بہر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست کہ عامۂ ارباب این صناعت
سپردہ اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف کہ از جملہ اعمال
سہ گانۂ تکمیلی ست در سلک بیان کشیدہ آنرا بتحصیل مادہ مخصوص داشتہ و آنچہ

تعلق تا بر صورت دار یعنی الضمام هر یک از مواد متفرقه آنرا هدف سهام قصد نموده و شاید که همین معنی ازان سبب تواند بود که در ضمن اعمال تسهیلی فکر ترکیب را قاطبةً از میان برداشته و من میدانم که ذکر آن جزو در عمل تخصیص درین هر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد که اجزا ایش همگی مستقل باشند چنانکه در اسم عوان و وابل

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عوان چو آن بترکیب تخصیصی گرفته روی آن بعین مسمی بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته و روی خود از پرده گفته و با حاصل کرده چنانکه در ادهم گذشت پس گویا چنین گفته که چو آن باده نمود و از ده ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده جواب حاصل شده بعبارت دل از ما بای موحده گرفته و ازان باعتبار تشبیه لب خواسته و ببر بدین لب جواب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول اوست و از دو باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضے ازان جزوی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شاد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو مه شی بشین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شا بدست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از محصول اول بریده و کلمه دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال باقیانده دوم آنکه مراد ازان معنی باشد و این از جمله اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که همگی کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حیا

۵ چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود ازان حب و لفظ مهر وی مقصود بالتمثیل ست
ای مهر وی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله
وازان مسمی اراده کرده و دل از ما آم وازان یا مراد داشته و شاید که بعضی
ازان جز روی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن وا خواسته چون آن مه رو شود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت
چو آن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شین معجمه است
روی حاصل اول ست پس شها بحصول انجامید و گفته دل از ما برد یای تحتانی
ازان ساقط کرده و دو که بای موحده است در آخر گذاشت و جامع
این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماواه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام مکتوبی آن بحرف
من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست
اولاً و بقلب آن ام نا تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی
منام آم مبدل بز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود
بالتمثیل ست ثانیاً از لفظ دو ب وازان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر ازان
برید ثانی ماوا از لفظ ما برکه بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده
دو یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ماو رگشته

وکرد را با نون نا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً
والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آ بود و تبدیل ای با ور با الف اراده
نموده و تواند شد که بعد ترکیب و استعمال اعمال دیگر یا ز بعضے از اجزای مرکب
باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم اذاد و عناد و منادی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ از با لفظ پر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از پر که ده ای بای
فارسی آن بیای موحدهٔ تازی تبدیل یافته پس از بر بمعنی یاد گرفته و آنرا روی خود
گفته و ایراد از بر بجای روی یاد اراده کرده از برا د بدست آورده و باز بملاحظه
معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از بر لفظ آد ست اگر بکلمهٔ از تعمل تنصیص
همین لفظ از مراد بود از اد گردد و اگر عن اراده شود عناد صورت بندد و اگر من خواسته
آید مناد حاصل آید و بعبارت نمود دل از ما بدست آید و منادی بهم رسد
و امثلهٔ ترکیب در ضمن امثلهٔ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست
جوهر چهارم در عمل تبدیل و این عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی
یا بیشتر ایراد نمایند بی وسیلهٔ تصحیف و مبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد
و مبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند و شرط آنست که این ابدال بیک
اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی و ایراد کائن باشارتی
دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب و قمار ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه قمر و از روی خود بکنایه و انتقاد میم خواسته و از آن پرده نمود گفته و اسقاط

میم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و بعمل تألیف امتزاجی ما یعنی اب را در قمر آورده قما بر دست داده و بعبارت آخر گرد نابود رای مهمله مسمی از آخر دور کرده و اگر ادخال همین لفظ ما در قمر اراده نماید قمار میشود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم و ایراد لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام و ازهر و سیامک و رب ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول رام از مه رای مسمی و از خود بکنایه و تسمیه لام ملفوظی خواسته و بعمل تبدیل که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی ازهر از مه شهر گرفته و روی آن بکلمه از بدل کرده ثالث سیامک از مه سی و از خود لام ملفوظی خواسته و سی را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست آورده و گفته دل از ما برد و آخر گرد یعنی لفظ گرد دل و آخر را از ما برد ای بماند او و مراد آن داشته که حرف را و دال زائل گرد پس کاف باقی ماند رابع رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده رو حاصل کرده پس از اول و ثانی جیم فارسی و الف و از ثالث که بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه رای اهمی باشد رای مسمی پس چار حاصل شد و از آن دال مسمی گرفته و از خود باز عبارت چو آن مه و خواسته و روی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده کرده و دل

امی مقلوب از لفظ بہ رب باشد وگفته که ده یعنی ہای فارسی رب نموده وتبدیل آن بع عدهٔ تازی خواسته واما قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ہ

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کفن از مه ماه گرفته ویک چون روی خود از ان پرده کند کاف ماند واز ما نخن خواسته وگفته که دل از ما برد و یعنی حای مهمله مسمی را از ضمن نخن برد و حصه ببر پس شک نیست که بهوید یک سرش یاد امن او دارد جدا شود چون آن بطوری بریده شد که نقطه جانب یمین آن ہا شد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس ازان فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای نخن بجای خود موجود مانده است ثانی غازی از چو مه غین معجمه مسمی خواسته و از خود زا بزای معجمه و بعمل تبدیل غا ساخته وگفته دل از و زا بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف با صفر رقم ده ست ازان یا خواسته ثالث قزح روی خود از پرده بنمود دل گفته واز قلب قاف خواسته وگفته از ما برد و و لفظ نخن را دو حصه نموده چنین که نون اول را که در رسم الخط خطے ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک نقطه بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از انست نابود کرد و از امثله همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و ہما و ر ہ

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول خمار از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را اسمی ست

ودل نمودن آن عبارت از قلب کردن هن بسه ۲۰۰ هست که ششصد میشود
ازان حرف خای معجمه اراده کرده پس لفظ رامبدل نجا گشت و بعمل تسمیه مسمی مراد داشته
شد واز لفظ مابه که بترکیب تنقیصی حاصل گشته دونابود کرده ماربدست آورده

ثانی هماور از عبارت مه روی خود از بر لفظ پا تحصیل نموده چنانکه در اسم وابل
در عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفته پا نموده و حرف های مسمی بدست
آورده وگفته دل از مابه دو وعدد بای موحده از لفظ مابه قلب نموده شش حاصل کرده
وازان واو گرفته ازین قبیل ست اراده حرفی بعبارت اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکه در اسم ولا

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود　　　دل از ما برد و آخر کردنا بود

دل از ما باعتبار نحن ح وآنرا گفته دو بر کس شش باقیمانده و حرف واو اراده رفته
و آخر آن کردنا که عبارت از لاست و امثله این در ضمن امثله بالا بتکرار گذشت چون
از سرتا پا بنگرند مثال عملی در ضمن امثله اعمال دیگر خواهند یافت وازینجاست که در
تمثیل بعضے از اعمال مثالی واحد نیز اکتفا رفته

خریطهٔ دوم در تبیین مراتب و تنوعات اعمال تحصیلی که وستداد نقود مادهٔ اسمی وابسته بملاحظهٔ قوانین کلیهٔ اوست

برارباب بصائر مخفی ومحتجب نیست که حروف را دو صورت محسوس ست یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی واز مسلمات کافهٔ طوائف وقاطبهٔ امم ست
که هر حرفی را عددی معین مقرر گشته که دلالت بران دارد و حال احیاد مفصح ست
بران پس مخدرات حور انژاد حروف را سه حله باشد دو صوری و یکی معنوی
که بدون تلبس بدان از نکمن غیب در انجمن بروز جلوه نکنند یعنی کلامی و خطی

وعددی و طریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصود یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معمائی مراد باشد
و این را تخصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید و این دلالت
یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد یا بتوسط دیگری
یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدهما بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف بملاحظهٔ ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس و این را بعمل تسمیه مسمی
سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را بعمل اشارت و تلمیح نامزد کنند و ثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکه چنین نباشد اول را
بعمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را بعمل کنایه و آنچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چند ست
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظهٔ تشابه و تشاکل
است و این تشابه یا در میان همان صور واقعست بنسبت بعضی به بعضی چنانکه در بات
و جیمات و امثال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با ابرو و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که امریست معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ آنچه درین باب از کتاب بلاغت
نصاب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیرهٔ داماد نگاه تتبع گشت و ازین تقسیم وجه
اینکه در همگی نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای رزین اصحاب
یقین مشهود گردید اما از انجا که در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین و در اشتراک و واسطه یعنی ترادفی نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال ذهن از آن بطرف زر بواسطه معنی عین خواهد بود و در دیدهٔ تحقیق این ضعیف عنایت النسب و اولی نمود که باعتبار این ثنیت شماره اعمال ادراک محصور کنم و درین خریطه انفاس جواهر نه گانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض آنچه مقصود است بتصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود خرده آنچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد بر تمام حروف اسم یا بر بعضی از آن و بر هر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد پس تنوع وقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد

قسم اول که کامل خالص است یعنی تمام ارکان اسم است مبرا از اغیار اگر ترتیب آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و از آنجا که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد

قسم دوم که کامل غیر خالص است چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر و دفع اغیار از واجبات است ناگزیر درین باب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود

قسم سوم که ناقص خالص است چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی تکمیل تتمه ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال نه گانه

قسم چهارم که ناقص غیر خالص است چون متضمن بعضی از حروف اسم هست با غیر هست درین مقام نیز قاصد معما بتخلیص و اسقاط محتاج گردد و از آنجا که در مادهٔ اسم نقصانی

تحصیل باقی و انضمام آن باگیدیگر نهیت ضروری باشد این ست خلاصه
آنچه درین باب خامۀ گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرده انچه بوسیله این عمل بعینه مذکور و بخصوصه مراد گشته چون ذخیره داران
معما مجرد حروف ملفوظ ست و ملاحظه معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک
نظم حکم مفردی باشد پس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم
مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم
او تولد یافته و گرنا ه

دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته مهود بدست آمده و حرف ب از پردۀ آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل مه
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه ازهمان مه که باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از السنت و مه را بجعل تالیف القالی در اول لیل آورده ثالث مهام مه
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن بمه بدل ساخته رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل آن
ام گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح ب و تعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده حاصل گشته و کلمۀ از دل شده و زا بدست
آمده و مکتوبی مراد شد و گفته با برده و خطاب با کرده که دو بر پس موحده از ا ب اسقاط
یافت و از آخر کرده دال مکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح مه و ب است و شاید که
چنین گفته شود که خود از پرده پیدا ست و روی آن چون حرف ب نماینده بہ بای

موحده شود و تحصیل باقی بدستوری که گذشت درین صورت مثال تخصیص حصول حرف
ب است و بس سادش مہر اب مقصود بالتمثیل لفظ مه است و مراد از پرده ستر
و خود از ستر لفظ سر خواهد بود چون مه وی سر گردد مہر حاصل شود و گفته دل از ما برد بای
موحده از اب انداخته الف بدست آورده و گفته دو آخر و بای موحده در آخر نهاده
تابع کرنا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ نا تبدیل پذیرد کرنا صورت گیرد
خرده و شاید جزوی از لفظی دیگر باشد که بتحلیل حاصل شده چنانکه

در اسم بابری و یاسین و شبرم ۵

دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول بابری دل از ما گفته و بترادف و قلب باگرفته و لفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمده که مقصود بالتمثیل ست و دو آخر گفته و یای تحتانی بعد از آن خواسته تا سمے
یاسین از مه لام ملفوظی خواسته وی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست
و گفته روی لام ی است و بعمل تبدیل یام بدست آورده و باعتبار ضمیر بنمود
که راجع بسوی مه ست بعمل کنایه مه تحصیل کرده و از آن سی و از آن باسلوب حرفی
و تسمیه عین ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون ع ملفوظی که خود عبارت از نا است
از ملفوظی از آن پرده شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مہر وی خود گفته
و به تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آورده و بعمل تصحیف ضمی شین
بشین معجمه گرفته و گفته بنمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل از ما را
که عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس
شبرن دست داده و از و باسلوب حرفی ده خواسته چون نون که آخر عبارت

از آن ست ده نابود گرد چهل ماند و از آن حرف میم اراده رفت و جامع هر دو ست این معما باسم آباد

ه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب اب یعنی با خواسته و گفته برد و آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بدست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته خواه با استقلال هر یک چنانکه در اسم بوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

ه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مهر وی حب آن باشد که مهر ولی که آن حب ست و جهی که روی ان مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را به حرف ب تبدیل نمود و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و از ان عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که از ان نقطه خواسته پس هندسه بست با یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد و از ان حرف را گرفته و بعد او سیلهٔ تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر بکنایه حاصل شده چنانکه در اسم

اد هم و دابل گذشت پس جامی حطی تا لیف القالی در اول در آمد و چو آن مه رومی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت کذائی ست پس چو آن مه شد و از ما
جهل و یک گرفته و دل آن هر دو ها و کی و از ان با عتبار عدد پنج و نقطه پنجاه خواسته
و لون را از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل های مه بیا خواسته ثالث
نوا و رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده و هرگاه محصول مذکور
مه رو گردد لام بجای جیم فارسی آن در آید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز
چو آن مه رو تحصیل نموده و از چو آن دا خواسته چون دا مه رو شود لا خواهد گشت
هرگاه از ماده محصوله که لوان ست لام و الف که مجموعه آن لا باشد از ان پرده شود
و ن خواهد ماند و گفته نمود دل و دن را منقلب کرده نو بدست آورده گفته از ما
بر دو و موحده از اب ساقط کرده اگر همین الف باقیمانده را سرمایه کفایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف اسمی مراد دارند یا اعداد اراده نمایند و بواسطه آخر کردن ما
بو دو حرف ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بکف آید سادس اما هم آن مه
ترکیب یافته و روی خود از پرده نمود بمعنی جلوه کردن آنست نه بمعنی دیگر از
انتقاد یا اسقاط و مثال آن و گفته دل از ما بر دو ل از ما عبارتست از نون چنانکه
در اسم جامی گذشت و نون از ماده محصوله که آمنه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده
و از دو ده و از ده یای اسمی خواسته و از ان ام گرفته و آخر بجای های لفظ آمه که
آخر عبارت از ان ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و بعبارت مهر و لوان
بعد صد شگافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت
چو آن مهر و تحصیل نموده و از چو آن دا و از ان الم گرفته و روی آن به عین که مه

عبارت از انست بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و انرا از مادهٔ محصوله ازان
پرده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لوا ست پس نون مسمی ها قیمانده و گفته دل از ما
بر دو پس دل از ما بای موحده است و از دو نیز بای موحده خواسته درین صورت خواه از
اول لب مراد دارند و بعبارت بر دو بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده
کنند و بای موحده را که بواسطهٔ دل از ما متعین شده ازان اندازند بهر کیف لام مکتوب
باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد و هندوه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عماد از مه ع و از خود بکنایه مه اراده نموده و بانتقاد میم خواسته و دل
از ما بر گفته و الف حاصل نموده کمام مرا و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ بر دو واو
عاطفه لفظ دو بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته که دو آخر کرد نابود دو را
ساقط نموده ثانی هندو مه که روی خود ازان پرده کنده ماند و چون دل ازنجن که
ما عبارت ازان ست بریده شد دو نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود
بالتمثیل ست بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و مواد و لوند

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آنرا مه رو گفته
و حرف اول را الشهر بدل ساخته شهروان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از
چو آن مه رو ست و از چو آن دا خواسته و چون مه رو شود را حاصل گردد و گفته
خود از پرده ور سی و الف از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت
دل از ما باعتبار حبل و یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل ازنابر واز محصول اول نون انداخته گفته ودوآخر کردنابود و واو ساقط نموده ودو
مقصود بالتمثیل ست ثانیا ثانی مواد ترکیب چوآن بدستور وازمهر وایراد لام ملفوظی
بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشت و از خود بکنایه همان عبارت اراده
کرده و چوآن که دا باشد به تبدیل دال بلام لا گشته و چون لا ازآن پرده گشت موان
باقیمانده ودل ازنابر گفته و نون از آخرآن انداخته چنانکه گذشت ودوآخر نابود کرد ثالث
لوند چوآن مه رو گفته و حرف اول چوآن بلبل مل ساخته لیلوان حاصل کرده ولا
بکنایه حاصل شده کما مر وازان پرده گفته ولام والف از محصول اول انداخته یلون
ویالیون مانده ودل ازنابر گفته و یای تحتانی انداخته ودوآخر نابود گفته و واو ساقط
نموده مخفی نماند که امثلهٔ این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده

آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و ارادهٔ
مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سباه

چوآن مه روی خود از پرده نمود		دل ازنابرد و آخر کردنابود

اول شبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف
شین معجمه خواسته وازان مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست و حرف ب
ازنمود تحصیل کرده ودل ازنابرد گفته و باسقاط دو عدد خطاب بجای مهمله کرده
ازان واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت ودل ازنا
باء بای موحده ست اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و صدی

بیت چوآن مه روی خود از پرده نمود		دل ازنابرد و آخر کردنابود

اول محمد از روی مه میم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما بر دگفته
و یا از ان بریده وگفته و و آخر گردنا بود و و او از آخره و انداخته ثانی سخا از مه سی گرفته
و از روی خود خای اسمی مراد داشته و دل از ما بر دگفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریه لفظ مهرو ست پس مهر وی
مهر و حاصل شده و به تبدیل روی مهر و برای مسمی مشعر گشته رهرو بدست آمده و بعد
از تحلیل ازره طریق خواسته و روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست وگفته
از پرده ب نمود و بعل تالیف امتزاجی بارا درمیان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف ست و از خود بکنایه سی اراده نمود و از روی آن سی حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و از ان لعل تشبیه لب اراده نموده و دو از ان بریده
و از ل ملفوظی اراده کرده و اگر از مه همین سی و از روی آن سی گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از ان بال شود خبال بظهور آید و از نمود حرف ب به تخصیص گرفته
وگفته ده نمود و مراد آن داشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعرصه وقوع شتافته و از تا چهل و یک خواسته دل چهل های ملتوبی ست
و از ان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک گی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت
گیرد وگفته و و آخره و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل معمای
حاصل شده باشد بحامر سالبقا و نیز چنانکه در اسم ایاز س

چو آنمه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن مه که جز اونگور شده وا و مسمی اراده رفته و بعد از اسقاط ر و الف و یای
مسمی باقیمانده و از تحتانی اسم مراد شده ایا بدست افتاده و گفته دل از ما و مقلوب
از ما که ام زا است خواسته و گفته برد و واز دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته و از یا
ام خواسته و از ام زا ام بریده زا باقیمانده و از زا مسمی اراده کرده که مقصود با تسهیل است

جوهر سوم در عمل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در
محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفت که نسبت
بهر کس مفید باشد و درین عمل انچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلاً هرگاه
یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها مثل س از بهر شمس و ر از بهر قمر و مثال آنها
نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم میم نویسند و از بروج
دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی بترتیب
ابجد و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما
بذکر یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده
نمایند قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و رقم و حامد
و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لقمان از عمل ترادف و اسلوب اختصاری لام مکتوبی مراد داشته و بجای
ترادف بعبارت خود از پرده حسب اراده کرده و بعمل انتقاد های حلی مسمی گرفته

وازان قوس خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ روی خود از پردہ نمود دل
از ما و مراد آن داشتہ کہ لفظ قوس دل خود از لفظ ما کردہ یعنی واو را بما تبدیل نمودہ
قماس بدست آوردہ وگفتہ برد واخر وازآخر سین قماس مراد داشتہ وودہ ازان
کم ساختہ پنجاہ تحصیل نمودہ کہ نون ست ثانی شہنا از جومہ شی خواستہ وبعمل
انتقاد مطلعی شین معجمہ گرفتہ وگفتہ دل از ما برد واز لفظ بردای مہملہ بدست آوردہ
ازان خود کردہ وازان نہار گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ کہ آخر کردنا و مراد آن داشتہ
کہ نون والف برجای حرف آخر اوست پس ہنا بدست آمدہ ثالث قیوم روی
مہ گفتہ و باعتبار قمر قاف مسمی گرفتہ وبعبارت دل از ما برد از جہل ویک کہ باسلوب
حرفی مدلول آن ست ہا و لفظ کی اسقاط نمودہ کمام مراد او از جہل کہ باقیماندہ
میم مکتوبی وازان یوم گرفتہ رابع رقم از مہ رای ملفوظی گرفتہ وروی آن گفتہ ومکتوبی
جلوہ گر کردہ وبعبارت دل از ما برد وبدستور اسم شہنا از بردای مکتوبی حاصل نمودہ
وازان قمر ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست وآخر آن نابود کردہ وازان اسقاط را
مراد داشتہ خامس حاسد دل از ما باعتبار نخ جای مسمی ست وگفتہ برد وآخرہ
واسقاط واو از دو ارادہ نمودہ واز دال اسد گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مہ شہر خواستہ وبتصحیف سہر گرفتہ وازروی آن کہ سین
مہملہ مسمی ست شمس ارادہ کردہ ودل از ما گفتہ ویای تحتانی خواستہ سابع
شبلی از مہ آل وازان لیل خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست وبعمل ترادف
شب مراد داشتہ چون شب روی لیل شود کہ خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل از ما برد وآخر گردیای تحتانی را از جای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل از ما برا شعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور

و دو آخر بر تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر ثامن لیلی از مه لام و از ان لیل خواسته که

مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس

از چو مه سهر و روی آن س گرفته و از ما آب خواسته و باسلوب حرفی سه

و از ان باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و وط

از ان ساقط نموده سران مانده و این لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از

محصول اول کم س باشد کلمه النست و آن را بعمل تالیف اتصالی پیش از س نهاده

عاشر دمن چو آن و مه هر دو بعد او مذکور شده و از چو آن داد از مه همین لفظ مه

خواسته چون هر دو روی خود نمایند دال و میم خواهند نمود و گفته دل از یاد م خواسته

و از ان یا چون یا رقم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس از ان نون

خواسته و مسمی عیب اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم راجح و یزید سه

	دل از ما برد و آخر گرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول راجح چو آن که عبارت از داست هر گاه مه روی خود نماید دا بصورت را آید

و گفته از بر انچه ده است ب نمود و بای موحدهٔ فارسی را بتازی بدل کرده و گفته

دل از ما برد و آخر گرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی

یزید حرف ی مکسور بتحلیل حاصل کرده و گفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه است

روی آن ی خود هست و بعمل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول ز آورده یز

حاصل نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده و واو از آخر د و ساقط کرده

و جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم هری سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله اسمی خواسته و گفته که روی خود از په و بعمل کنایه یک روی دیگر حاصل کرده روی کلمهٔ ابروی به پته تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و اوهم وغیره سابق گذشته پس پدست آمد و چون ده پا نمود های هوز حاصل گشت و از ان زهره مراد شد دل از ما باست و از ان بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ بر لب از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک ست در ان معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حروف معروف و حاصل این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر بهمان معنی مثل چه بعد از تحلیل پرده و اراده بال هم بمعنی پر یا بقلب ام و اراده وقتی یا چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم

وقربان و امینا و بابل وسبایل و مرید و داراب و منهی و معابد و سر دار و بها

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود … اول از ما برد و آخر کرد ناب ود

اول قمری از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه مه و از ان حرف رای اسمی گرفته و روی آن رای مسمی و چون را که در قمر ست از ان پرده شود قم ماند و دل از ما ام و از ان یا که هم مقصود بالتمثیل ست و از ان بعلاقه تسمیه یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه مه تحصیل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر از ان پرده شود قر ماند و از نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از ما بر و باسقاط حرف ب از باالف بدست آمده و بقوله آخر کرد بقرینه عطف و اضمار باز لفظ دل از ما بدست آورده که باعتبار چهل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده ثالث امینا کلمهٔ آن و مه که بعداد مذکور شده روی خود نموده و از ان ام بدست آمده و دل از ما ام و از ان یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان به تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل پرده بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان ده نمود یعنی بای موحده از میان آن جلوه گر شد خامس سبایل از مه سی گرفته و چون سی روی کلمه آن شود سین بدست آید و بعلاقه تسمیه مسمی خواسته و از بال که تراد ف پر ست یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از مه قمر گرفته و روی آن از ان پرده ساخته و باسقاط قاف مر بدست آورده و دل از ما ام باشد و از ان یا و به تسمیه یای تحتانی مسمی خواسته و گفته برد و آخر و و او از آخر دو انداخته سابع داراب

از لفظ آن که هم اشارتست بعمل ترادف ذا خواسته که مقصود بالتمثیل ست و چو آن
و ابدال مهمله باشد و از مه باعتبار قمر حرف ای مسمی گرفته و دل ازما بر گفته و بای موحده
از اب بریده چنانکه بار ها گذشت پس الف ماند و در آخر گفته و بای موحده در آخر
زیاده کرده تا من منهی از مه بعمل تخصیص همین لفظ مه گرفته و بکلمه از من خواسته که مقصود
بالتمثیل ست چون من روی مه شود منهه بدست آید و بلفظ دل ازما یای تحتانی
خواسته تا شع معا بدازان ذا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر و شود عا
صورت بندد و بلفظ از من خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پرده عا کرده
معان تحصیل نموده و گفته ب نمود دل ازما و حرف نون که بمفاد لفظ دل ازماست
در محصول اول دل بحرف ب بدل کرده آخر کرد گفته و دال خواسته عاشر سر دار
مراد از پرده ستر ست و خود از ستر ای پرده از لفظ ستر سر باشد و مهر وی
آن حرف رای مهمله و چون رای سر لفظ دارا که چه آن عبارت ازان ست بنماید
بعد از خود خواهد نمود پس سر دا شود و گفته دل ازما و از ما چهل و یک گرفته و از چهل
یکی و دل یکی کاف باشد و ازان هندسه نسبت مراد داشته و دل یک کی که عبارت
از نقطه ست و هندسه نسبت با یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان حرف ری خواسته
و تواند که دل ازما بره باین معنی باشد که دل لفظ بر و ازان ماست و آن حرف
ری ست حادی عشر بها از چه آن ذا خواسته و گفته مهر و دال را به
تبدیل کرده مها حاصل نموده و خود از پرده ب ای چنان مها که سر او که خود از پرده
عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نمود و معنی معمائی مها موصوف
بوصف کذائی ست ای چنان مها جلوه گر شده و گاه باشد که اشارت تبکرار کلمه

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند و از ان لفظی که مترادف اوست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از مه ل و از ان بتلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین ملفوظی اول را روی ثانی ساخته لیلین تثنیه
لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و از ان بعمل تلمیح ل اراده
نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از
مه سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین
مکتوبی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته نمود دل از ما و بعمل تالیف امتزاجی ما
در میان ین در آورده یان بدست آورده و این را تثنیه یم فهمیده از یکی بحر و از
دوم یم گرفته بحر یم حاصل کرده و گفته برد و بای موحده از اول بحر بریده و جناب
گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیه
حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی
از ان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه
و ره و راه چنانکه در اسم شاهی و راهب و اهل

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن
یعنی رای مسمی در لفظ شهر از ان پرده شود شه ماند و از ان شاه اراده کرده که مقصود
بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رای مسمی
گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود ره گردد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل ازما گفته و بای موحده مسمی خواسته
پوشیده نماند که بنابر ضرورت مثال از ره راه گرفته والا ازمه رای اهمی گرفتن و بجای روی لفظ
په نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل ازمه ماه خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و روی او ازان پرده نموده آه بدست آورده و دل ازما گفته
و بای موحده گرفته وآزان لعل تشبیه لب اراده نموده و دو وازان که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر با و یا و ها و اراده بی وی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی یا موضوع له بی نیست و همچنین ست در با و یی و ها و هی بهر کیف مثالی از بهر
آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی

چه آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل ازما برد و آخر کرد نابود

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا
مه رو شود عا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل ازما م وازان یا گرفته وازیا بی خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معمائی حاصل
کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و اربعین و عماد
و عمید و واوحد و جبرم و رخش و شانی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مهرو شود بعمل تبدیل عا
خواهد شد و چون من که مترادف از باشد پردهٔ آن شود معان صورت بندد
وازان جا خواسته دل از گفته و زا گرفته وازان مسمی خواسته و لبقوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده و بعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده ثانی لا لا چون لفظ آن
مه وی شود مهان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در مهان ست روی او از آن پرده است و ازین اسقاط میم حماسته
هان بدست آورده و از هان الا مراد داشته گویا چنین گفته که الا نمود دل و از آن
لام مکتوبی تحصیل نموده و از مابرد و گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و تو به
آخر کردنا بعمل تعادف کلمه لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعمل ترکیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که مه عبارت از آن است تبدیل یابد روان صورت
بندد و از آن جان گرفته و بارجاع ضمیر نمود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل از مانون خواسته چه ماحیل و نیک و دل آن ه وگی که عبارت از نقطه است
کمام مراد و بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و و آخر گفته و های جامه را بیا
بدل کرده رابع اربعین چو آن مه که هر سه بتعداد مذکور شده روی خود نماید پس چه
دان جیم فارسی و الف کلمه را که مه عبارت از انست ترسمی خواهد نمود و ازین هر سه
حرف لفظ اچار حاصل شد و از آن اراج اراده کرده و بلفظ دل از ما یا گرفته و آخر کرده
گفته و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما تحصیل نموده و از آن نون
مراد داشته چنانکه هم اکنون گذشت خامس عماد چو آن گفته و دا گرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از آن الم مراد داشته و چون او مهرو شود الف به عین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهرو ما نوقت مهرو عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول الام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت از انست و از آن بعمل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود عم ماند دل از ما بر گفته و الف بدست

آورده و بعبارت دو آخر کردنابود واو از کلمه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم
بدستور عماد ست و بلفظ دل ازبایا گرفته و برد و آخر گفته و واو از دو انداخته سابع اوحد
چو آن گفته و دو اخو استه که مقصود بالتمثیل ست اولا چون ری ملفوظی وی آن شود
ریا گردد و از خود باز عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده درین وقت وی و آرا برای مهمله مسمی
بدل کرده را حاصل نموده و ازان مسمی گرفته پس ریا که رای او از پرده بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثامنا و آزیا او گرفته و دل ازنا حامی حطی ست و گفته برد و آخر و واو از
آخر دو انداخته تاسع جهرم چون لفظ چو مه رو شود رو حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست
و ازان وجه مراد داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط
واو وجه اراده کرده و گفته که دل ازما برد و یعنی این عبارت دو بار یکبار ما بر مفرد قرار
داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر از دل ازما با اراده کرده و بواسطه لفظ
بر بار از لفظ ربام ساقط نموده تاسع رخش مه عبارت از رای مهمله مسمی ست و روی
خود رخ و پرده رتحلیل نموده و ده از لفظ پر جلوه گر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست
و از پیر شیخ اراده کرده دل ازما برد گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا
انداخته عاشر شانی از چو آن مه شی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب و از
خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان دانه اراده نموده چون شی
روی دانه شود شیانه صورت بندد دل ازما بر گفته و یای تحتانی از محصول اول بریده
و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دار دلفظ آلی عربی
و مرا فارسی ست که مترادف همند و ازین قبیل ست آنکه لام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

	دل از ما برد و آخر گرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول ارم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید لی پرده کشاید و از ان مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مرا است قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود باز مه تحصیل نموده چون ل روی مه شود آله گردد و مترادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست و یه با معنی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مرا است و گفته پرده بنمود دل از ما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را که دو الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینه اسمی الف و دل بنون و الف ثانی بیا بدل شد مشاکله اشتراک فقط چنانکه در اسم الٰهی و سبا و کنز و سهام و شهند و سیبیا بیت

	دل از ما برد و آخر گرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول الٰهی چو آن عبارت از داست و خود از پرده به و چون ل که مه عبارت از انست روی آن شود له صورت بندد با محصول اول د اله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با د از ان باعتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطه لفظ بر لب د اله یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کنز از لفظ مه کن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عرف امر اسم فعل ست بمعنی بکن و چون روی آن از پرده شود کن ماند و دل از گفته و از ان ز اگرفته و از ان

مسمی خواسته رابع سهام آزمه شهر خواسته و روی خود از پرده گفته و رای مسمی که روی رای اسمی ست از ان ساقط نموده پس شه ماند و مثل آن ش ه بسین مهمله ست و دل از ما ام ست خامس سهند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت آذربایجان بکمانی برهان تحصیل سه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل از ما باعتبار چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق در یافتی و دو آخر را نابود کرد پس د ال بدست آمد سادس سیمیا که بسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از ماهی ست بکمانی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود سیب بدست آید و دل از ما گفته و آم گرفته و یا خواسته و بیشتر باشد که امثله این هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش اینکه چشم و عین مترادفان اند و عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از ان مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی ببیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول لیلی آزمه ل خواسته و پرده رتخیل نموده از لفظ پر یا ل اراده کرده که مشترک ست

درمعنی دل و پروازبال ول گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که روی مه یعنی مه ل ده ا
وتبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده ودل ازبا گفته ویای تحتانی خواسته ثانی دبیرازچو
آن دامراد داشته وگفته مهروی خود ازپرده والف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی دراول دارد وازلفظ مه می گیرند وازان یک اراده کنند
وازیک الف خواهند پس دال مسمی بدست آمده وازنمود حرف ب حاصل کرده
دل ازبابرد گفته ویای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل ازبا ام ست
وازان بعمل ترادف یا گرفته ویا مشترک ست درحرف تردید ونام حرف مخصوص
دل نیزازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست وقلب در دل مقلوب مشترکست
وبقرینۀ عطف وارجاع ضمیر مفعول کرده بازهمان دل ازما خواسته وازدل آن ما باعتبار
چهل ویک حرف رای مسمی مراد داشته ازبهرآنکه ازچهل یکی گرفته وازدل آن
کاف وازان رقم هندسی آن گرفته وازیک کی وازان نقطه خواسته وبست
ویک نقطۀ دیگر دوصد باشد ثالث حنا دل ازما گفته ویای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهردووجه کام وخطاب بیای تحتانی کرده وگفته بردو
یعنی ای یا دوعدد دورکن پس هشت ماند وازان حای حطی مسمی مراد داشته
ودرآخرآن نانهاده رابع غازی ازچو مه غ معجمۀ مکتوبی خواسته وازخود زای
معجمۀ ملفوظی وبعمل تبدیل لفظ غابدست آورده وگفته دل ازما ومقلوب این
هردوکه بتعداد مذکورشده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست ازه اول زا واز
دوم ام حاصل نموده واززا مسمی خواسته وازام یا که مترادف اوست وا
یا حرف ی مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس رنگی ازمه

تبلیح رای مهمله مسمی و از خود یکبناییه مه تحصیل نموده وازان سی وازسی یکی اراده کرده چون رای مهمله مسمی روی لفظ یک شود رک گردد ومثل آن رک بزای معجمه صورت بندد و دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه مذکوره ساده س شبازی از چو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ از بهر ترکیب تخصیصی و تحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده خواسته و گفته لفظ از پر روی خود ده نموده و بعمل تالیف اتصالی بای موحده در اول لفظ از پر نهاده باز پر بدست آورده واز دل ترادف بال گرفته واز بال باشتراک پر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل یعنی پر از ما قطع تعلق بکن و ازین اسقاط آن اراده نموده و دو یعنی یای تحتانی که در شی ست در آخر کرد و تواند بود که لفظی که مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل معمائی دست دهد چنانکه در اسم عباد و عبد ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

از چو مه رای معجمه واز پرده ستر خواسته و خود از ستر سبر باشد چون زای معجمه بجای سین آید تبر ز جلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست وازان عین گرفته واز عین حرف مخصوص مراد داشته و بلفظ دل از ما گرفته و واو از آخر دو برید و اگر از لفظ با مسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد و امثله قسم دوم چنانکه در اسم مرید و غالب و ماناکه نام حق جل و علی ست در لغت ژند و پازند

ه چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مرید بکلمه ازعین اراده نموده و روی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر پرده نماید میم و ری خواهد نمود دل از ما گفته و یا
خواسته و بعبارت برد و آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غالب
از مه ع و بعمل تصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و از آن
غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و از آن همین لفظ سحاب
خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب
دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از آن پرده قرار
داده که عبارت از اسقاط آن ست و تعبارت دل از ما بر حای حطی از با [فی]
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و از آن باعتبار تشبیه لب اراده نموده تا لثه
مانا از ما چهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و از آن لفظ
نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی
گرفته و برد و گفته و یای تحتانی از آن انداخته و بعبارت آخر کرد نا ماهی باقی را
بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از آن مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند
و ترادف مقصود با لفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن
معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد
و باعتبار معنی آفتاب از آن لفظ عین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست
در حرف و آفتاب از آن حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین
رساله چنانکه در اسم مصباح معمی نه بدیع نهم

چو آن مه وی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مصباح ازمہ شہر وازشہر مصر ارادہ نمودہ وازخود بکنایہ رای اسمے
تحصیل کردہ روی او راازمصر انداختہ مص ہ بدست آوردہ دل ازناگفتہ ولفظ
بابہای موحدہ خواستہ وبقرینۂ عطف وارجاع ضمیر ہمان دل ازباکہ مراد
ازان حای حطی باشد درآخر نہادہ ثانی مصنی بعبارت مہ روی خود ازپردہ
تحصیل مص نمودہ چنانکہ گفتہ شد وبلفظ چو بتصحیف آن خواستہ وبلفظ
دل ازمایای تحتانی ارادہ کردہ ثالث ربیع مہ عبارت از رای اہمی ست
وروی آن رو گفتہ دل از وعین راکہ مترادف اوست مقلوب کردہ پس
نع بدست آمدہ وگفتہ نابردو آخر و مراد آند اشتہ کہ لفظ مابر ایای تحتانی
بجای رای مہملہ آید پس مابی شد وازماسو خواستہ چہ ما بمعنے آب ست و آب را
درترکی سو گویند وازسو معنی جانب مراد داشتہ کہ مقصود بالتمثیل ست یعنی
سوی لفظ نع ای لون آن بی ست رابع یمیم آن مہ ترکیب دادہ و
روی آن ازان پردہ گفتہ نمہ باقی ماندہ وازہ ماسو خواستہ بکام و دل
مادہ مذکور میم ست چون عدد میم چہل ست مراد آند اشتہ کہ چہل از سوی آن
مادہ کہ نون باشد پردہ شود پس از نون کہ پنجاہ ست دہ باقی ماندہ وازان ہی
گرفتہ وآخر کہ ہاست نابود کردہ*

جوہر پنجم درعمل کنایہ واین بردو قسم ست قسم اول آنکہ لفظے
ذکر کنند ولفظی دیگر مراد دارند بواسطۂ مفہومی کہ موضوع لہ لفظ مراد باشد اما
شرط آنست کہ لفظ مذکور را لعینہ مقابل آن وضع نکردہ باشند چنانکہ در اسم
جامے وابل والیاس وامہانی ہ

چو آن مه روی خود از پرده بمنود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول جامی از مه لام خواسته و ازان با عوظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این حجابکنایه
تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست ای در سینه
اش بجای دل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند تکرار گذشت
پس حام بدست آمده و بلفظ چه بتصحیف آن خواسته و گفته دل ازما و یای تحتانی
حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته بکام مراد او روی خود از پرگفته و حرف
اول لفظ را که بواسطه خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت
پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده هست و بعمل تالیف اتصالی با بای موحده
در آخر الف نهاده دل ازما گفته و با تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
بر دو بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
مهر وی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخواسته روان بدست آورده
در وان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته
و اراده آمعنی کرده که از بال ده روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته
و دل ازما برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و بقرینه عطف و اضمار باز دل ازما
در آخر نهاده و اینجا بعمل کنایه که مقصود بالتخییل ست از ماهان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و با لصفت مذکوره ام ست که ازان یا خواسته
و ازان باعتبار قسمی از ترادف که در محل خودش ضبط یافت هی گرفته و ازان
بست مراد داشته و بوسیله دل که آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

که ازان رقم هندسی نسبت گیرند و قلب آن نیز شصت ست رابع امهانی
از مه باعتبار یک الف گرفته و از خود با زمه تحصیل نموده و ازان سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی پنهان و ازین مراد آنداشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده و گفته بنمود و تبدیل پن که در
پنهانی ست بلفظ مود خواسته و این از قبیل ذکر جیش بجیم تازی و اراده جیش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تنصیص انتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل ازما برد و
و مراد آنداشته که ای لفظ دو دل آکه و د باشد ازما بر یعنی بما مده پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی

ه چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل ازما برد و آخر گردنابود

اول ابی بکر ازما اب مراد داشته و گفته دل ازما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست و گفته آخر گردنابود و دال گرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف از ست عنی و مثل آن عنی گردد بمعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف بال هم باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر ابرده نماید ازما بر پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود چون ازما که عبارت از اب ست

ده یعنی دو بریده شود الف ماند وازان احد خواسته ود و آخر گفته ویای تحتانی حاصل نموده آز خبریات عمل کنایت ست اضمار وآن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ سابق خواه مراد ازو همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمیاب

چو آن مه وی خود از پرده نمود   دل ازما برد و آخر گرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست واز خود شی بشین معجمه که مصحف سی ست وبعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده وبضمیر نمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل ازما برد وبای موحده از محصول ساقط کرده وبواسطه عطف وارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل ازما تحصیل نموده وازان یا مراد داشته وبجای آخر که های هوز لفظ مه باشد گذاشته وخواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی ولامعی وعاشق والیاس

چو آن مه وی خود از پرده نمود   دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول لیلی بلفظ دل ازما یای تحتانی خواسته وبضمیر برد که راجع بسوی مه ست لیل گرفته چون لیل بای تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی لامعی از مه لام ملفوظی خواسته وچون فاعل برد در مصرعه ثانی مهی ست که در مصرعه اول ست پس معنی معمای چنین باشد که مه دل ازما برد ومراد از ماه ع است وچون عین بکتوبی بای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث عاشق از مه ع خواسته وآن چون روی را شود عا بدست آید وباعتبار ضمیر نمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست وبوسیله عبارت از پرده نمود بای موحده شب پنهان کرده ش بدست آورده وازما جیل ویک

خواسته و از جیل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی و ازان رقم هندسی ده خواسته و دل
یکی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطهٔ دیگر صد باشد و ازان قاف
مسمی گرفته رابع الیاس از چو آن دا گرفته و ازان الم خواسته و مه روی خود را
که میم ملفوظی باشد ازان پرده نمود و گفته مراد آن داشته که میم از الم اسقاط یافت
پس ال ماند و دل ازما یاست مع باعتبار ضمیر کرد در مصرع ثانی که بطرف مه راجع است
سی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب باین معنی هست ذکر کلمهٔ امودای آن همان امر
سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه
دراسم سبوح و سهام و ارباب ــه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول سبوح از مه شب و از چو آن سب بسین مهمله خواسته و روی خود از
پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهمله که
رو عبارت ازان ست ازان پرده شود واو ملفوظی ماند دل ازما گفته و حای
حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته و از خود لفظ مه
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل ازما ام گرفته سهام بدست آورده
و گفته بردو و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه
سی و ازان باعتبار یک الف اراده کرده و از پرده بترادف ستر خواسته و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست
آورده و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل ازما بر با سقاط با
از اب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده و خواه

لفظی دیگر چنانکه در اسم قمری و علی ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول قمری ازمه قمر گرفته واز خود ری
مراد داشته که قمر ست و ازان رای اسمی چون قمر روی ری که رای مهمله مسمی
باشد ازان پرده نمود قمر ماند و دل ازما یای تحتانی ست ثانی علی ازمه ع
خواسته واز خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عیل گرفته و گفته دل ازما برد یا
ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضی از
صورتکه برد آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط
صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته بهر دو لفظ مراد را اراده
توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم خسیس ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

از روی خود خای معجمه گرفته و دل ازما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب
از الف باعتبار یک سی خواسته و دو گفته و سی بکرر اراده کرده و بعبارت آخر
کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم
ریکا و امام و امینا ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول ریکا ازمه را خواسته و بهر دی
آن رسمی گرفته و دل ازما برد و گفته و الف بکرر اراده کرده از الف نخستین یک
واز ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست
هرگاه روی خود ازان پرده نماید ام ماند و گفته دل ازما برد و یکبار ازما اب
خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف مسمی ماند و بار دیگر ازما

چهل م یک گرفته و چون دال چهل که د باشد و دل یک که ی باشد بریده شود چل ماند که عبارت از میم مکتوبی ست ثالثاً اعینا دال از ما برد و گفته یکبار با از آب بریده الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چل بدستوریکه گذشت میم گرفته و از آن بلفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بلفظ نا بدل کرده و از جمله صور تکریر توان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم مادح و مراح ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مادح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دال او ل ه و دال ثانی حامی مسمی ست بعد از اسقاط هر دو چل او ماند چون از چل میم خواسته شود ما دکرده و آخر کرد همان دال از ما که باعتبار نحن حامی مسمی باشد ثانی مراح چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مه ماند و دال از ما گفته و الف خواسته کما م و بواسطهٔ عطف دال از ما دیگر که باعتبار نحن حامی حطی مسمی باشد و آخر نما داده و حق آنست که این نیز از قبیل اضمار ست چه تحصیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرده شده ست نهایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ بعضی از ادات تعمیه مثل جو چو بی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ل و از خود را خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمده و بجو لا لا ی دیگر خواهد بود تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان +

جوهر ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بشیتر بمجو واثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی صنعهٔ تصحیف را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب
تصحیف سه قسم اند بعضی از آن جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان سمت
اجرا نه پذیرد مثل الف ولام و میم و واو و بعضی از ان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا توانند داد مثل با آت و جیمات و قشات
ثلاثی و دالین تا عینین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی لیکن این هیژده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی از آن نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره برده اند از جن ها نیز حظی توانند برد مثل ن ی و ف
و ق و امثال آن بشرطیکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود بر بعضی اشکله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشد بی تعرض بذکر نقطه
یا لفظی که نقطه از آن توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
وضعی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از جز آنکه
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر جملی از احیان نتوان نگاهداشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رنگین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که واسطه سعت
فنون گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و چون
و کاف و مثل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربط باشد که ارادهٔ صورت خطی آن ازان معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود بتعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
و خواه بازالهٔ آن واین از تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در
اسم سحابی و شیخ هادی و سبیه و چشم و حماسه

چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سحابی از مه شهر بشین معجمه و تصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد س گرفته
و دل از ما گفته و حای آهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر بیای
تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از مه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از
روی خود رخ گرفته شیخ بدست آورده و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته
دل از چهل برده و های هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده
پس بر دو در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که
عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از مه شب و مصحف
آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد
از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی سه مراد داشته
و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع چشم از مه
را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد و ازان حرف ح اراده کرده و آن را بعمل تالیف در اول ششی نشین
معجمه نهاده حششی بدست آورده دل ازبام گرفته حشیام نموده و بعبارت برده
یای تحتانی اهمی از محصول اول انداخته خامس حما دال کرد را بنون تا ترکیب داده
والف بتابین جدا کرده وازدن خم خواسته که مترادف اوست و معنی معمای
چنان اراده کرده که آخر کر که رای مهمله باشد خم ست و گفته آبود و حرف الف
گرفته کخما بدست آورده و کاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل خما که بجای
معجمه بود حما بجای مهمله گرفته و از قسم ثالث چنانکه در اسم مفتی و لبن و سہی

چو آن مه وی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مفتی از مه قمر گرفته و مصحف آن فم بفا خواسته و بکلمه از من اراده
نموده و روی فم فاست چون من پرده آن شود مفن صورت بندد و دل
از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته و تصحیف آن لبل
بباء موحده خواسته و از ما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست
و دل تا یکی که عبارت ست از نقطه بس پنج و یک نقطه دیگر پنجاه باشد که
مراد ازان نون بکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد باین معنی که نون را
حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سہی از مه شب و از
خود ری و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ
سہی جلوه پذیرد و مثال تصحیفی که درمیان تا و ها صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه وی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو مه مست خواهد بود و گفته روی خود از و تبدیل میم بمن خواسته است مثله

تصحیف حیلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد

چو آن مه وی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از ما حیل و یک خواسته دل از اول ها ست و از دوم کی که عبارت از نقطه است، چون گفته که دل از ما برد پس گویا چنین گفته که ها و نقطه بردیس حل بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از مه چهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در چهل ست ملفوظی گرفته زبر آن ساقط نموده چهار و پنج باقیمانده و از پنج ها اراده کرده چهار مه صورت بسته و گفته دل از ما برد و ها و نقطه بریده و ها در محصول سابق دو است هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حام باقی خواهد ماند و لفظ دو واو را که آخر عبارت

از انست نابود کرده دال مسمی باقیمانده

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطهٔ مشابهت در معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود باسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و ارادهٔ مشبه دوم ذکر مشبه و ارادهٔ مشبه به و از ان قصد لفظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد و

چو آن مه وی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا گرفته و از ان الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

وازپردہ ہنمود گفتہ وحرف ب راجلوہ گر نمودہ وبعبارت دل ازمابر باسقاط
بای موحدہ از اب الف گرفتہ دواو را از آخر دو انداختہ وقسم ثانی چنانکہ

دراسم کامل وسرور وسیال ۃ		چوآن مہ روی خود از پردہ ہنمود
دل از ما برد وآخر کرد نابود		اول کامل چو آن و مہ کہ بتجدد

مذکور شدہ روی خود نمود واز چہ کاف تشبیہ خواستہ واسم آن ارادہ رفتہ
بس کاف مسمی و الف و میم تحصیل نمودہ کام بدست آوردہ وبعبارت دل ازما
با واو ازان بدستور لب گرفتہ وگفتہ بردو وبای موحدہ ازان ساقط کردہ ثانی
سرور از مہ یک واز ان باعتبار الف سرو گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ
دل ازما بردو دل لفظ برد کہ رای مہملہ مسمی باشد ازآن خود کردہ ثالث سیال
از مہ سی خواستہ چون سی روی راشود کہ خود عبارت ازان ست سیا بدست
آید وگفتہ دل ازما و بای موحدہ تحصیل نمودہ وازان لب خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست و بردو گفتہ و بای موحدہ ساقط کردہ
جوہر ہشتم درعمل حسابی وابن عبارت از ذکر چیزیست بارادۂ انتقال
ذہن بسوی عدد و شاہد این عمل بہ پنج اسلوب جلوہ گرست چہ تواند بود کہ دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد و ممکن ست کہ صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
ومیشاید کہ مفہوم دال بر احوال واوصاف خاصۂ آن عدد باشد کہ از جہت خصوصیت
آن احوال انتقال ذہن بسوی آن بسہولت صورت تواند بست یا امرے باشد
بماین آن عدد واما در ہر دو علاقہ ظاہر باشد چون معدودیت چیزیکہ بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذهن بطرف آن سهل تر بر کرسی ظهور تواند نشست و در صورت
اول اسلوب اجمالی خواهند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند
برد گاهی حصول این مرام بتوسط صور ارقام هندسی چهره نماست درینوقت باسلوب
رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان هر یکی ازین پنج اسلوب
شکسته بسته چند بر صفحه میگذارد و حرف پا در هوائی بعرض می آرد
خرده **اول اسلوب اسمی** عبارت از ذکر اسمای عدد ست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد تواند بود که اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچه
در اسم **ابل و غالب و شهریور و دنی و سیمرغ و شهاب** ــه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول **ابل** از مه رای اسمی گرفته و گفته روی آن هی و تبدیل رای اسمی بیا
تجویز کرده یا بدست آورده و ازان ام مراد داشته و خود عبارت از تکرار
ام ست پس ابام صورت بست و گفته دل از ما برد لفظ ام از محصول سابق
انداخته و از باقی که لفظ ماست اب خواسته و دو گفته و حرف ب اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیه لب و گفته آخر کرد نابود د
لام بدست آورده ثانی غالب مه ع مهمله است و مصحف آن غ معجمه و خود
عبارت از چو مه ست که اینجا مراد ازان زای معجمه اسمی ست چون غ معجمه روی
زای معجمه اسمی شود غا صورت گیرد و گفته دل از ما و بعمل تخصیص لفظ دل ازان
خود کرده و گفته برد و چون از دل که باسلوب حرفی مراد ازان سی و چهار است
دو بریده شود که مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن ننددار باب جیم

لب ست ثالث شهر پور از مه شهر خواسته و از خود سی و بعمل تبدیل شهری
گشته و گفته از پرده نمود دل و بعد از تحلیل در پرده لفظ ده را که مقصود بالتمثیل ست
اسم عدد شمرده و از آن لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از دو یای فارسی
پر اراده کرده و از آن صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت
شش بر آید که عبارت از واو ست و ازین حرف بارای مسمی که باقی لفظ پر ست
کلمه ور صورت نماید رابع دلی چو آن مه که هر سه لفظ بتعداد مذکور شده روی خود
نمود و از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و از آن دال مسمی گرفته شد.
و گفته دل از ما برد جای حطی از سخن انداخته و گفته دو آخر و نون ثانی بیای
تحتانی بدل کرده خامس سیمرغ از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل
تبدیل سیم بدست آورده و از نمود ب تحصیل نموده و گفته دل از ما و از آن
ب گرفته و لب خواسته و بلب بدست آورده و گفته برد و آخر و از دو بای تا
بای موحده باز لب گرفته و آخر آن بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده
و از آن هزار خواسته و غین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه
شهر خواسته و از خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت
از انست از پرده نمود شد ماند دل از ما بر گفته و بای موحده از با
انداخته و گفته دو آخر و موحده در آخر ماده محصوله نهاده *
خرده دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده
عددان اول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی است

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حنا دل از ما گفته و بای موحده تحصیل نموده وازان بعدد آن پی برده که مقصود بالتمثیل ست ولفظ دو خواسته واز دو ده گرفته و گفته دو ببر و بعد از اسقاط دو از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست وگفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه رو لفظ رو خواسته چه هرگاه مه روی چو شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی آید واز خود باز رو خواسته و گفته خود از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده وازان عدد شش اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش را قلب کرده و بصورت عدد دو ساخته وازان حرف ب خواسته و گفته از ما برد و واز اب حرف ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمه لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث عثمان از مه ع گرفته وازان ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته و دل از ما بر دگفته و باعتبار نخن ح حاصل کرده بعدد هشت پی برده که مقصود بالتمثیل ست وازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست رابع عیسی از مه ع خواسته واز خود مه گرفته وازان سی اراده کرده چون ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل از ما برد و باکه دل اب ست از اب ب ساقط کرده الف تحصیل نموده وازان یک خواسته که مقصود بالتمثیل ست واز یک باعتبار عدد یا د کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عینی بدست آید و بعبارت پرده نمود عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد و تحصیل باقی اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه بترتیبی باشد که ارباب تخیم بجهت

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و امثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه باین ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی و اویس ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر گردنا بود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان خمس و اربعون
خواسته که به سیاق عربی ست چون هر دو روی نموند خاص حاصل شد و از ما چهل
و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل میم ملفوظی و دل آن ی و ازان
عدد ده گرفته و از دل یک کی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطهٔ دیگر صد
میشود و گفته آخر گردنا بود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
بتحلیل و ترکیب لفظ صد بدست آورده و از و ده خواسته و گفته دل ازما برد و
و ده از صد انداخته نود مانده و ازان صاد مسمی گرفته ثانی قیس از روی مه تا عبتا
قمر قاف مسمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده
و لفظ یس بدستوریکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته چون آن
روی دا شود که بدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل ازما برد و مراد
آن داشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و ازان یا خواسته و یازده گرفته
که مقصود بالتمثیل ست و باز از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
یازده از چهل و یک دور شوند سی ماند و ازان ل خواسته و گفته دو آخر و یای تحتانی

و آخر نهاده خامس او یس از سه یک خواسته والف اراده کرده وگفته روی خود
از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی وی روی از آن پرده پس و می برست
افتاده و از تا چهل و یک خواسته و دل اول ها می آمی و از آن رقم هندسه شش
خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت
باشد که حرف سین لنشانهٔ سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی
و منهی و عمر و عازم و طرب و ثنا و جلا و بلال و سمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سرمدی از سه سی گرفته و روی آن س و از دل جشا خواسته و از آن
سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از ماب و از آب عدد سه مراد
داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و م از سه همین لفظ سه اراده کرده و از آن باعتبار
قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته وگفته که جشا از سه برای
تعلق بجنس چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از جشا بریده شد دو صد.
و چهل و چهار ماند پس از آن دو صد ری و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد
بدست آورده وگفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم
خواسته وگفته دل از ما بر یا بمعنی که دل ان از ما بر پس از ما آب اراده نموده و از آن
لفظ سه هم که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که از آن یای تحتانی اراده
شده و از آن ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن
نه است وگفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته و از آن
باعتبار عدد حروفش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین سمی وگفته

مہ روی خود و قاف قمر بعین بدل کردہ رابع عازم از مہ ع خواستہ بطریقی
کہ گذشت و از خود را خواستہ و بعمل تبدیل عا گشتہ و گفتہ دل از و لفظ زا بدست
آمدہ و از ان زای مسمی گرفتہ و گفتہ ما بر دو تحصیل لفظ ما ارادہ نمودہ بعبارت
آخر کردنا بود الف از آخر آن ساقط کردہ خامس طرب مہ ہم لام ست و ہم
شب چون لام روی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشتہ کہ لب از
لفظ پہ کہ بہ تحلیل حاصل شدہ دہ نمودہ و از دہ عدد نہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست
و از ان طای مسمی گرفتہ و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کردہ و دل از ما گفتہ
و باعتبار قلب اب با بدست آوردہ و از ان ب ارادہ نمودہ سادس ثنا از نا
اب و از ان سہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست و از سہ ثلث ارادہ نمودہ
و گفتہ دل از ما بر دو لام از ان ساقط کردہ و آخر کہ ثای مثلثہ دوم ست بلفظ نا
بدل کردہ سابع جلا از ما سہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست بطریقی کہ گذشت
و از ان جیم ملفوظی ارادہ نمودہ و بعبارت دل از ما بر دیای تحتانی آن انداختہ و میم
آخر را بلفظ لا کہ مترادف نا ست بدل نمودہ ثامن بلال از مہ ل گرفتہ و گفتہ
روی خود نمود و حرف ب بتالیف اتصالی در اول آن در آوردہ بل تحصیل نمودہ
و دل از ما ام ست و از دو کہ بتحلیل و ترکیب حاصل شدہ دہ خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شدہ یعنی ای آخر دو بر سر میم ام دہ
عدد انداختہ و لام گشتہ تاسع سمن از مہ سی و از خود لام ارادہ نمودہ و بعمل
تبدیل سیام ساختہ دل از ما ام ست و از ان یا خواستہ و گفتہ بر و آن
را از مادہ محصولہ انداختہ سم باقی ماندہ و از دو عدد دہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست

وازان حرف ی وبعمل تسمیه اسم آن وچون آن رقم بیج حوت ست وحوت ولون مترادف اندازیا نون اراده کرده ومسمی حرف نون مراد داشته

خردهٔ سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف واحوال عددی و

اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید		چو آن مه روی خود از پرده بنهاد
دل از ما برد و آخر کرد نابود		روی چو آن و مه که بتعداد مذکور

شده چ آ ر خواهد بود چه از مه راخواسته پس مجموع آن چار باشد ولفظ از که تنصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت واز چار هشت ضرب هشت درچار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست وازان لب خواسته که رقم سی و دوست و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته وگفته برد و آخر و واو از آخر دو ساقط کرده

خردهٔ چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در عدد معین مشهور باشد واراده آن عدد چنانکه در اسم امی وسبا واسطرلاب وشیعی وسنی وسبیل وعالی وسعید وسعد

وسوسن وائین ٥		چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		اول امی از چو آن دا ابدال جمله

خواسته واز مه شهر وازان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست ولفظ سی گرفته وچون سی روی دا شود سیا بهم رسد واز خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده وازین عبارت بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول س مبدل بیاست و ازیا ام خواسته پس امیا بدست افتاد وگفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده

ودو آخر گفته و الف ابیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از مه سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان باعتبار ل
لیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از خود زا
برای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اصطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان یاک و از یک الف اراده نموده
و از ده باز سی گرفته و روی آن س خواهد بود و گفته از پرده نمود و مراد انداشته
که از لفظ پره پ که عبارت از بای فارسی پرست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای مسمی اد شده پس طر حاصل گردیده و از دل با ل اراده نموده و گفته دل از ما
برد یعنی با ل از ما تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال و ل اشد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین ملفوظی اراده کرده و دل از ان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت از ان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سی
از روی مه باعتبار سی س گرفته و دل از ما بر گفته و حا از نحن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از چو مه سب بسین
مهمله گرفته بکام و از خودشی بشین معجمه کما هو ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمد و دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و از ان لب و بعبارت دل از ما برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان عین مکتوبی اراده نموده و آن چون روی را شود غا گردد و گفته دل از ما
برد از ما اب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار ست سه عدد رفته سی و یک مانده و ازان لا گرفته و الف که آخر
عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل کرده ثامن سعید ازمه سی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته روی خود از پرده نمود ع
مکتوبی از پرده سی جلوه داده و گفته دل از نابرد یعنی لفظ دل از نا حاصل نموده
و لام که آخر عبارت از دست ساقط کرده تاسع سعد ازمه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سیع گشت و گفته دل از نا
برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو واو را که آخر عبارت از انست
نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی
تبدیل یافته که مه عبارت از انست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزوی مستقل ساخته
ی خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده دو و یای تحتانی را که در ماده محصوله است ساقط کرده و تواند شد
که چو آن مه روی خود عبارت ازان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی ست پس سیوسین حاصل آید و بعبارت دل از نا برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در ماده سابقه است بر حادی عشر ایمن چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده است بعد از تحلیل سیو بدو جزو مستقل واو عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمه ما قبل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز بهمان اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سین را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از ان پرده نمود پس از لام ام و از سین ین باقیمانده
خرده پنجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حرف چنانچه
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و کیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول زبیر از مه رای مهمله مسمی خم استه و از خود سمی و بعد از تبدیل روی آن برآ
لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زی برای معجمه است و چون زی حرف
ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما چهل و یک خواسته و از چهل یکی گرفته
پس دل یکی کاف ست و از ان رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که
باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است پس بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد
و از ان رای سمی گرفته ثانی امان از مه لام ملفوظی گرفته و روی آن از ان پرده
نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد با از اسب انداخته الف گرفته و با نهار
دل از ما در آخر نهاده و از ان نون اراده نموده چه دل چهل ه و دل یک کی و نقطه
و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل ام و نون بدستوریکه در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل از ما کما مر اراد رابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق
حاصل نموده و از ان صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و باضمار
همان دل از ما در آخر نهاده و از ان قاف اراده کرده بدینطور که از چهل میم ملفوظی
گرفته پس دل آن که ده است و کی که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود و خامس
خالق از روی خود خ مسمی گرفته و میم اراده نموده و دل از ما یای موحده باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازمارا که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از انست سادس
قران ازمه قمر خواسته و از خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان پرده نمود
قرمانده و لعبارت دل ازمابرد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل اخر
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان بعین با فیت سابع کیا
ازمه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سین اگه شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست وازان
کاف گرفته پس از لفظ سی کی حاصل گشت دل ازمابرد گفته و با از آب برده الف
بدست آورده و از عجائب صور اعمال حسابیست اسم کمال و مالک و ناصح و رباب

ے چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از آ چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک باعتبار بی لام ملکوتی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی مال ثانی مالک از تابرساق
عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک و ازان لام و از اربعون یکی اراده
نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه چهل و پنج خواسته
و از چهل یکی و ازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف و رقم مذکور
چون متصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود و ازان نا گرفته که رقم آن است
نزد ارباب تنجیم و از دل ها قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد
و دو عدد و از صد بریده نود و هشت باقی مانده و صح اراده نموده که رقم اوست رابع
رباب از لفظ بر دو صد و دو خواسته و از دو و صد حرف ای مسمی و از دو یای

تحتانی اسمی اراده کرده ریا حاصل نموده و گفته از پرده نمود و ده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ
یا هست از مادهٔ مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده و دل از ما گفته و بای موحده گرفته
خریطه سوم در اعمال تحصیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهر مسمی
میگردد جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که مادهٔ محصوله بصورت
اسمی معلوم گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه باتصال جزوی باشد با جزو دیگر و گاه بدخول این جزو
دران اول را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین
ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد
که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود
چنانکه در اسم شام و امام و کیا و اخی و رخشام و دامادبیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما
ام بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که بعداد مذکور شده هر دو
روی خود نمودند ام بدست آمد و ام دیگر بوسیلهٔ دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از ان پرده نمود پس کاف
ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از ان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی خامی مسمی گرفته

و بعبارت دل از ما ام گرفته و یای تحتانی مسمی را اراده کرده خامس رخام از مه را مسمی خم خواسته و از روی خود خای مسمی و از دل آلام ام مراد داشته سادس دلا داد از لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل از ما بمه به انداختن با از اب الف تحصیل نموده و گفته و آخر کردنابود واو آخر و ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی واو حرف میم والف و دال ست ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احد و ریا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏‏‏‏— دل از ما برد و آخر کردنابود

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و انحن حای مسمی خواسته و از خود دی و از ان باعتبار یک احد اراده نموده ثانی ریا از مه ری اسمی خواسته و از خود سی و از ان باعتبار یک احد اراده نموده و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را بدو جز مجز انمائیم و هر جز را بخرده نام نهیم ❖

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه تعداد بیرون ست لیکن تنبیه بعضی از ان بقدر مقدور ضرورگاه باشد که به بعضی مصادر مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ـه

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کردنابود

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف ای مسمی

انداخته و گفته نمود و حرف ب ظاهر ده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت
دل ازمابر باسقاط بای موحده از اب الف بدست آورده و لفظ دو آخر را
نابود کرده دال مانده ثانی عادل ازمه ع خواسته و بوسیله خود را گرفته
روی آن از آن پرده نموده و ساقط کرده و گفته نمود دل و بعد از محصول دو
دل ظاهر کرده و گاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف با توسل جویند
چنانکه در اسم عباسی ؎

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

ازمه عین ملفوظی خواسته و روی آن جلوه گر ساخته و گفته دل ازما برد و آخر لفظ ما را ابد و حیثیت اعتبار کرده یکبار
به حیثیت ترادف که اب باشد و بار دوم بحیثیت همین حروف میم و الف
چون دل ازما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که با ست و چون آخر با گرفت
حرف الف تحصیل نموده و از ان باعتبار یک سعی مراد داشته مقصود بالتمثیل
تالیف با و الف بواسطهٔ حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظی
استعانت کنند که در عمل انتقاد بکار می آیند مثل رو و سر و پا و آخر و
پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر و جلالا و معین و بهرام ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد ازمه سی خواسته و بعبارت خود از پرده پ گرفته و تالیف
القالی که مقصود بالتمثیل ست سپهپ بدست آورده و گفته نمود و حرف
ب گرفته سپهب ساخته و بوسیلهٔ دل ازما بر یای تحتانی از محصول انداخته
انداخته و واو از لفظ دو ساقط نموده ثانی بلال از چو آن د آخر خواسته

مه ل و چون لام مکتوبی روی وا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و بعبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آن داشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل از با گفته و بای موحده خواسته
و از ان لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته ثالث با بر از مه آ
خواسته و روی آن آ از بر گفته و تبدیل حرف اول آن ببای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس مه روی خود از بر عبارت از پاست و بدل از ما بای
موحده اسمی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست پا ده نمود دل از ما یعنی لفظ با
پای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس با یب صورت بست
و گفته بر دو آخر گردنا بود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع حالا دل از ما
بر دو گفته و تکریر عبارت دل از ما بر خواسته یکبار از ما اب گرفته و از ان
باسلوب حرفی سه و از ان جیم ملفوظی اراده نموده و دل از ان بریده جم
بدست آورده و بار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده و لفظ لا که مترادف ناست در آخر نهاده خامس معین از
مه ع و از خود بکنایه و اعمال دیگر سی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از که بعمل ترادف از ان من خواسته پرده آن گشته سادس بهر ام ان
به گفته و شهر را در اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده و از
پرده ستر خواسته و خود از ستر که بمعنی پرده ستر ست لفظ سر ست
پس معنی معمائی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از ما یعنی با دم از ان

مسمی ست پس بهران شد و گفته برد و آخر و حرف آخر را که نون باشد ببر بدین
وقت امر کرده پس چهل مانده و میسم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزا است در بعضی
و درین عمل بطرق و انحای شتی توسل جویند گاهی درآمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه بتعیین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه

در اسم مایلی و لقب وجام ع — چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر گرد نابود — اول مایلی بعبارت روی مه

میم مکتوبی خواسته و گفته از پرده بنمود و ده که عبارت از یای تحتانی ست از
لفظ بال که مترادف پر ست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده و گفته دل از ما بر
و بای موحده از محصول سابق بریده و دو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از مه لام لفظی گرفته و بوسیله خود تکمیل نموده و روی آن از
میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده و گفته دل از ما برد و حرف میم و
الف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که دل لفظ
دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته و روی مه از آن
جلوه گر نموده حجامب بهم رسانده و گفته دل از ما برد و تکریر این عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل حسن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب البنت از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم امر

ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده و لفظ یا مرده بدست آورده و بعبارت بر زه

بای فارسی ساقط نموده و حرف ها که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی
دخول آن در حاق وسط باشد و درین صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این
وجه مشروط بر وج بودن ظرف خواهد بود و بس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

۵ چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیله خود لفظ را بدست آورده و عین ابجای
حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیله دل که مقصود
بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بتعداد مذکور ساخته
و ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری
گفته دل از ما برد و اب که مرادف ماست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای
تحتانی که بدل اول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله
مسمی گرفته روی خود بنمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده
پس حرف رای مهمله در اول آن درآمده رب بدست افتاده و از ما اب و ازان
باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب
مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یاد کردن چیزی چیز دیگر را
درآمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ

توسل جویند چنانکه در اسم ارباب	۵	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از چو آن دا بدال مهمله خواسته

و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید گفته
بنمود دل و مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و لفظ بر را بسبب کلمه ما

دونیمه کرده و ما که عبارت از آب باشد درمیان لفظ بر درآورده با بهم بدست
آورده و آخر آن نابود کرده چون پرده چیزها را درپوشد جائز ست که چیزی را
پردهٔ چیزی گویند و یک کلمه اندرین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و
دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ مذکور را پوشیده و درین مقام باید
که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را مه روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو
بدست آورده و گفته از پرده و آن را در عن که مترادف حرف از باشد
درآورده علون ساخته دل ازما گفته و نون خواسته تمام مراد او بواسطهٔ بردنون
را از مادهٔ محصولهٔ سابق بریده و یای تحتانی که عبارت از نست در آخر انداخته
ثانی ملک از مه لام بکتوبی خواسته و از خود بازمه از ان یک و بعمل تبدیل
لک ساخته و گفته از پرده و من را که مترادف حرف از ست پردهٔ آن نموده
لکمن کرده و گفته دل ازما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن بتصحیف دا
از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر ا ساخته و گفته از پرده نمود و حاصل اول را
در لفظ از داخل کرده اشهر از بدست آورده گفته دل از ما برد و ما حصل یک
و دل هر دو ها و کی ست چون از مادهٔ مذکوره ها و نقاط برده شود شاهد مقصود
جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده مهی ساخته گفته از پرده نمود و مهی در
لفظ از داخل نموده امهیز ساخته دل ازما برد گفته و ها و نقطه را بموجب علے که
در اسرار گذشت ساقط کرده چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند درین صورت ممکن ست
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه درآید چنانکه در اسم رسا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده و از شبا از ماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر
نگر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر
از ما چهل و یک اراده نموده و از چهل میم و دل آن یای تحتانی ست و از ان
باعتبار عدد آن که ده ست دو خواسته و ازان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یک کے ست و ازان نقطه مراد داشته چون لب
که عبارت از حرف اول ست یعنی الف و نقطهٔ با از مادهٔ محصوله ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که ازان بعملی از
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف ز از روی آن شود از اصورت بندد
گفته پرده نمود و دل از ما پس در اول مادهٔ محصوله حرف رای مهملهٔ مکتوبی درآید
چه ما چهل و یک ست و از چهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و ازان رقم
هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه
بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس را از ام بدست آمد از ر الملفوظی و از ز المکتوبی و از ام یای تحتانی اراده رفت
جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن
آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز
خوانند پس درین عمل از ملاحظه سه چیز ناگزیر ست یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه
بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از
نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملحد ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

چون مه روی خود نماید میم مکتوبی خواهد نمود و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته
چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد در رشد چهل او ماند
و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست و رقم آن گرفته که ح
است و از دو آخر نابود گردد و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد ست و منقوص
های هوز و حای حطی و حاصل حل او چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند
که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازه عدا فزون اند
از آن جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون هر چه
از ان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را از ان پرده گویند و اسقاط
آن خواهند هر چند امثله جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالا تکرار پرده گشود
اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیه اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت
و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن
منقوص منه متعین ساخته از درجه اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص مینہ خواہند اول را اسقاط عینی خوانند از ہر آنکہ منقوص
بعینہ از پایۂ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویا نند از برای آنکہ تصرف در
مثل منقوص صورت می بندد و نسب چنان می نماید کہ این ہر دو عمل اندر دو خردہ بتفصیل درآوردہ آید

خردۂ اول در اسقاط عینی چنانکہ در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد		
۵ چو آن مہ روی خود از پردہ ہنمود		دل از ماہ برد و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی مہ میم خواستہ از ماہ و از لفظ ب باسلوب حرفی سہ گرفتہ
و جیم ملفوظی مراد داشتہ و ہرگاہ دل از آن ساقط کنند جیم باقی ماند و بقرینہ
عطف و اضمار ہمان دل از ماہ دیگر ارادہ کردہ و باعتبار دل چہل و یک کہ ہ
و کی باشد پنجاہ گرفتہ و نون ملفوظی مراد داشتہ بجای میم نہادہ ثانی عنب
از مہ عین ملفوظی خواستہ و روی آن گرفتہ و پیدا است کہ عین مکتوبی خواستہ
و از پردہ نمودن بمعنی ظاہر شدن گیرند و گفتہ دل از ماہ بردہ از نحن ساقط
کردہ و بای موحدہ بجای نون ثانی نہادہ ثالث سیم از مہ سی گرفتہ
و آن را روی قمر ساختہ سیم بدست آوردہ و بعبارت دل از ماہ حا و از
آخر کرد دال گرفتہ حد ترکیب دادہ حد محصول سابق کہ رای مہملہ بسمی باشد
ساقط کردہ رابع آباد از مہ سی و از آن باعتبار یک الف خواستہ و گفتہ
نمود و حرف ب بدست آوردہ دل از ماہ بر گفتہ و بعد از اسقاط دل اب
یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نمودہ و واو کہ آخر عبارت از دوست از
لفظ دو نابود کردہ

خردۂ دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص دو بار اندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال نه گانه که در تحصیل ماده بدان توسل
می جسته اند صورت تواند بست و اعمال مذکوره درین مقام نیز از جمله انواع انتقاد
تواند بود و کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله آنچه از ظرف تنگ این بیت بیرون
نرود بطریق عرض گذاشته می آید بواسطه تخصیص چنانکه در اسم شادی ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب واز خود را خواسته و بعد از عمل تذییل شبا بدست آورده و گفته
از پرده بنمود و حرف ب را که به تخصیص ذکر کرده که مقصود بالتمثیل ست از آن پرده
نموده و گفته دل از ما برد و از ما چهل و یک خواسته و چون دل چهل یعنی ها
بریده شود چل ماند و از آن رقم هندسی خواسته شد که ۴۰ باشد و دل یک
یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده
شد و یای تحتانی که دو عبارت از آن ست در آخر گذاشته آمد بواسطه تسمیه
چنانکه در اسم سعید و نیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود
اول سبه از مه سی خواسته		

و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده سیب بدست آورده و بعبارت
دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی
مسمی خواسته و بلفظ بر از محصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود
کرده ثانی نیا از مه سی خواسته و آن را روی کلمهٔ آن نموده سین تحصیل نموده
و بلفظ خود باز آن مه سو گرفته که لفظ سین ست و از آن مسمی گرفته از محصول
سابق از آن پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ین باقی ماند و گفته بنمود

دل و لفظ این را مقلوب کرده نی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای موحده را از آب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم باب ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر گرد نابود

مقلوب ما بره که رباهم باشد مهر روی خود را که رای مهمله مسمی تواند بود و از آن پرده نمود و بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطهٔ ترادف چنانکه در اسم حجازی ه

چو آن مهر روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر گرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده و گفته دل از و حرف اول از دل حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده حجاز آب ساخته و گفته ما بره و چون ما آب ست آب را از ماده محصول برده و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطهٔ اشتراک چنانکه در اسم ساده ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر گرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین مهمله که بتصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود زا بزای معجمه اراده نموده و بعد از عمل تبدیل سا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده و گفته دل از ما برد و تکریر این عبارت خواسته یکبار از دل بترادف بال و از آن باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده آن کرده که پر از ما بره یعنی امی لفظ پر بجا تعلق بگیر و از ما بجنس پس ساقط گشت سا باده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار آب با بدست آمده و آنرا از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه چنانکه در اسم بهی ه

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مہ رخی ملفوظی مراد داشتہ و آن را روی کلمۂ آن ساختہ زین بدست آوردہ و بکلمۂ خود باز عبارت آن مہ رو خواستہ و چیزی کہ از زین مہ و ست لفظ رخی است آن را ساقط نمودہ کہ مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از بنمود حرف ب تحصیل کردہ و بہ عبارت دل از بای تحتانی بدست آوردہ بواسطۂ تصحیف چنانکہ در اسم ولال ۵

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		
دل از ما برد و آخر کرد نابود		مہ روی خود چیزی کہ روی آن ہیچ باشد

و آن رای ملفوظی ست و از آن مکتوبی خواستہ و بتصحیف زای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ و دل از کہ بترکیب تخصیصی گرفتہ زای معجمہ مسمی را از آن پردہ نمودہ کہ مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما را کہ عبارت از اب ست گفتہ برد و از آن بای موحدہ انداختہ و از الف باقی باعتبار یک سی و از آن لام مکتوبی تحصیل نمودہ و بواسطۂ تشبیہ و استعارہ چنانکہ در اسم حشم ۵

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواستہ و از آن الم ارادہ کردہ و چون الم مہ روشود الف آن بعین مہملہ تبدیل یافتہ علم صورت بند د و از آن حرف الف خواستہ و مراد آن داشتہ کہ الف از آن پردہ نمود دل و از دل حشا ارادہ کردہ چون الف از حشا بیفتد کہ مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفتہ از ما برد و از لفظ از ما کہ بترکیب تخصیصی بدست آوردہ عدد دو ساقط نمودہ و چون از چہل و نہ کہ عدد از ماست دو بیفتد چہل و ہفت ماند و مز کہ رقم آن ست ارادہ کردہ و گفتہ آخر کرد نابود و زای معجمہ از آخر انداختہ

و بواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ۵

چه آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول بالا از مه ل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای
شین در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود
دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود
بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده اراده رفته و گفته از ما برد و بای
موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر گرد نا گفته و لا که مترادف
ناست در آخر نهاده ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه رو شود و قمر
بجای دال آید قمرا حاصل گردد دل از ما گفته و صد گرفته چه آن چهل و یک ست
و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ و دل یک کی که
عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطهٔ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست
آورده و بواسطهٔ لفظ بر از مادهٔ محصوله بریده و دو آخر نابود کرده که عبارت از
اسقاط واو ست و تواند بود که از لفظ دو عدد ده خواهند و از آن لفظ ده
اراده نموده از منقوص منه بینداز ند چنانکه در اسم بابر بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

از مه رای مهمله مسمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ رو
تحصیل نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب
را روی پرده نموده برده بیای موحدهٔ تازی گرفته و گفته دل از ما و در آمدن
لفظ آب که مترادف ماست در برده خواسته و بقرینهٔ اسمی در لفظ بر در آورده

با برده بدست آمد واز ده عدد ده اراده کرده وازان لفظ ده گرفته از محصول سابق بریده و تواند بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه

در اسم شیپور بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شی بشین معجمه خواسته وگفته روی خود از لفظ پرده نموده ده و بعد از تحلیل ده را که باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پره روی کلمهٔ خود نمود پس پو در حاصل آمده وگفته آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد که دال باشد از محصول سابق نابود کرده و باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته والم اراده نموده واز مه را مراد داشته و روی آن ازان پرده ساخته والف گرفته الما بدست آورده وگفته دل از ما برد و ام که مقلوب ماست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند وگفته آخر کرد نا و لا که مترادف ناست در آخر نهاده و جامع اسقاط عینی و مثلے ست همین معما باسم مؤکل ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو هرگاه مهر و شود لفظ مه بجای جیم فارسی در آید و لفظ مهو نقاب بکشاید وگفته از پرده بنمود دل و های هو نرا که دل هوست ازان پرده نموده و این مثال اسقاط عینی ست واز ما احد وار بعین خواسته واز احد یک چون ده که از لفظ دو حاصل گشته از یک بریده کاف باقی مانده و چون از جیل بریده سی باقی ماند

که عبارت از لام ست و این مثال اسقاط مثلی ست

جوہر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند و اگر در دو کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغیر ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند و اگر از فحوای کلام استفاد شود اسمش قلب جعلی دانند و این تقسیم نظر بمجل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط مثلی آورند آنرا قلب احتسابی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف اول آنکه آن جز بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگری از اعمال تحصیلی بدست فتاده بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بقلب مثلی مناسب دیده چون این معنی بگوش طالبان بعید رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنانکه در اسم سام و سلام و ابهم و سهراب و ملا و لوط و خهم و زید و باهی و مراره و لوا و بدر

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود
اول سام از چو مه سهر بسین مهمله	

خواسته وبعمل انتقاد مطلع سین مسمی ازان گرفته و دل ازما گفته ولقلب کل
وضعی وجوبی آم ساخته ثانی سلاهم ازمه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده وازما
آب اراده کرده و بدل آن لقلب کل وضعی وجوبی باخواسته وبعمل تسمیه
مسمی مراد داشته وبعمل تشبیه لب اراده نموده وگفته بردو وبای موحده
ساقط نموده وازلام مسمی بعمل تسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اهم از چون آن
داخواسته وچون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد وگفته دل ازما
ولقلب وضعی وجوبی میم والف را که در مهاست مقلوب نمود رابع سهراب ازمه
شهر خواسته وازخود رای آهی روی آن رای مسمی وشهر یکه رای مسمای آن ازان
برده بود شه خواهد بود چه حرف رای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
ومصحف آن سه باشد وازما بر لقلب کل وضعی رابام گرفته وگفته دو آخر وحرف
بای موحده را لقلب بعض جعلی مثلی ازمیان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا ازمه وخود هر دو لام ملفوظی اراده نموده ویک لام رابجای حرف
اول لام ثانی نهاده لاما م بدست آورده وگفته دل ازما برداول لقلب کل
ام بدست آورده وباز باسقاط مثلی الف ومیم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند وگفته آخر کردنا ولا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی از
اول برداشته بعد ازمیم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لامو وبهم رسد وگفته دل ازما بر دلفظ ام که لقلب
استحسابی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی ازماده محصوله انداخته لو حاصل گرده
ودو که عبارت از ده ست وا زده نه وازان طای مهمله مسمی خواسته دل را

باآن بدل کرده سابع همم لام ملفوظی سر اروی شهر کرده که خود عبارت ازان ست
پس لا مهر بدست آمده و مَن که مترادف از است پرده آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهمله مکتوبی نهاده ما مهن بدست آورده وگفته
دل ازما برو ام که انقلاب استحسابی ازما دست داده باسقاط مثلی از ما مهن
انداخته شد مهن مانده و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل ماند و میم بدست
آمد ثامن زید ازو و ما بعد او مذکور شده و انقلاب کل وضعی زا و ام بدست
آمده و از زا حرف ز مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و برد و آخر
گفته و دال گرفته تاسع باری ما و بره بعد او مذکور شده و انقلاب کل وضعی
ازما که عبارت از آب ست با و از بره رب گرفته وگفته و آخره موحده را تحتانی
بدل کرده عاشر مراره از مه قمر خواسته وگفته روی خود از پرده و قاف انداخته
وگفته دل ازما برد و و از دوده خواسته و انقلاب کل وضعی از لفظ ما و بره وده
ام و رب و هد گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لا مو دبعر حصه
شتا برد دل ازما برد گفته و ام که انقلاب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو و باقی مانده و از گردد نا بتحلیل و ترکیب کردن و آ بدست آمده
یعنی حرف آخر یاده محصول سابق بالف بدل کرد نست پس بعمل تبدیل الف مکتوبی را بجای
دال نهاده ثانی عشر بدر از لفظ ما و برد که بعد او مذکور شد دل خواسته و انقلاب کل وضعی
از اب با و از برد درب بدست آورده از با مسمی راده کرده وگفته آخر گردد نابود و موحده از آخر ساقط نموده

خاتمه

سجدہ ریزیہای قلم درسپاس واہبی ست کہ درجادۂ پرداخت مقاصد ثلاثہ
تسکینی بر تردد شوق گماشت و رائض اندیشہ را از جنون جولانیہای بیصرفہ
بازداشت یاوہ درائیہای صہبائی مہر سکوت عجز بر دہن نہاد و زمام
دیوانہ وضعیش درکف احتیاط افتاد ؎

خامہ ام آخر عنان خود بدستم داد و بس
گفتم این دیوانگی تا چند شوق استاد و بس

شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولے
من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس

ناکسم ناکس نیم بابت توجہ از گلے
زین چمن داماں من در دست خار افتاد و بس

نغمۂ رنگین کہ درسازِ صریرِ خامہ بود
دیدمش بود از کفم یک نالۂ بیداد و بس

معنی اندیشہ ام رم کرد و بازش وندادم
صید صید اندر صیدین از کفِ صیاد و بس

ہرچند بافاضۂ مبدئ فیاض گنجینۂ طبع این تہی دست مالامال از جواہر و مملو از
لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواہست کہ بیش ازین نفائس دیگر
بر ارباب شوق ایثار کند و زیادہ برین تحائفی در حضور اہل استعداد کشد
اہل انصاف کہ ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشناست ازان گلے
بہمین جزئی کفایت خواہند کرد و قلم چابک رقم صہبائی ابر در از نفیسہا نخواہند آورد ؎

خزینہاست بصندوق سینۂ دل من
ولی نمیدہم از بیم غارتی بیرون

چہ جستجو کہ ندارد نگاہ دیدۂ شوق
ولی ز منع نقاب آن ہوِ مژہ شد خون

بسا گہر کہ بجلوہ نگہ صدف وا ماند
کہ رست از ستم شب و سیاہ درون

بسا گلی کہ نزد سر برون ز حجلۂ شاخ
کہ از تعدی بادِ خزان نشد دل خون

نبردی یوسف اگر جنس خویش در بازار
زبند غم نشدی سالہا دلش محزون

شگفت نیست که مانده ست زیر جلوت کاین ز ضرب سکهٔ او از صدمهٔ گداز مصون
نبود دخل حسد درمیان که حرف لبش کشید گردن حلاج راز دار بجون
سلامت است بوحدت همین سبب دارد که من ز گوشهٔ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیه‌پای تامل قطعه ایست سیراب و نظمی ست
شاداب که از مبدئ فیاض بفکر نارسا افاضه شد چشمی
بمطالعه اش آب دادنی ست و مژه بتماشایش کشادنی
تا دریابند که حصول مادهٔ تاریخی بجامعیت این لطائف
نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلک معنی نگار صهبائی چون ازین شغل پرخطر وارست
فکر تاریخ زد بدل ناخن که فتد نقد مصرعی در دست
که هم از معنی و هم از عددش تا بمقصود میتوان پیوست
هاتفی ناگهان ز عالم غیب
گفت این سن هزار و دو صد و شصت
۱۲۶۰ھ

رسالہ جواہر منظوم

نظم رباعیات معمّا از صہبائی ہیچمدان مشتمل بر نود و نہ نام خالق انس و جان

شروع رباعیات

از درّ عدن بدست نظم گہرم
نظمم از نام حق معمّا دارد
وز لولوئے تر خوش ست سلک درم
تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

ہر کس کہ در سوال پیش تو کشود
در جود تو گر بدکسی نام ابا
لطف تو مراد بر سوالش افزود
زان حرف ابا باز غیر تو نمود

ایضاً

مراد از نام اللہ است و ابا را محلل بود و ابرہم کردہ الف اسم آن الف مکسور و با و صل از معانی ابا نیز در اسم آمدہ الف مکسور بدل بیاست و از بای موحدہ مسمی مراد وست ۱۲

از نامِ تو کام جان برد آسایش
کس سعی در افزونی نامت چه کند

ورد ذکر تو می برد زبان آرایش
کان هست ز خود بخود بشیتن افزایش

الله

یارب خلق تو حال ابتر دارد
می آید عالمی ز هر سو لب خشک

از لطف تو چشم فیض یکسر دارد
گردد گه چشمه لطف نم بر دارد

الرحمن

زاهد سودت ز پند بیجا چه شود
هر دم داغی فزوده ام بر دل اگر

گوئی کز وصف یارِ خوش قد چه شود
آخر همچون چمن شود بر چه شود

الرحیم

هر دم دل غم کشیده ام از خدِ بیش
پیچید شب این دل بلا دیده من

از جور و جفای هجر میگردد ریش
همچون شر لفی که بپیچد بر خویش

الله

در شوق قش عالمی ز خود وارسته
صبر از دل و رنگها ز رخ بگسسته

میکرد خیال کام دلہا درو ۓ — سب بے مہر لب لعل بہم پیوستہ

رحمن

ای ناز ترا غارت دلہا شدہ خو — در بردن دل نمودہ ہر دم تگ و پو

باری شدہ آن دو چشم و آن زلف بہم — بر من کردند صد فسون چون جادو

رحیم

ای بدل جہان ز جور تو غم را — دی برجہی از تو خاطر خرم را

آن کو نبود بندہ دلش آرد بدست — یکسر آشفتہ میکنی عالم را

ملک

عمری بنہاد آن صنم کافر کیش — زالماس فرخیر ہا زہجر دل ریش

آخر ز دہان او بصد دشواری — نیم لبش آمدہ بکام دل خویش

قدوس

زلفیش بہ پشت دیدہ پیچان و پریش — بادل گفتم چیست گفتا زین بیش

ازبس عجب ای حور بہ خود پیچید — آویختہ زلف دوست با تالی خویش

سلام

خوبان که شکیب از دل ناکام برند		از چشم تو طرز غمزه ها دام برند
جائی که رخ تو هست از مه چه سخن		بنا رخ مهوشش ز مه نام برند

مومن

در فکر خط و زلف خود ار پردازی		گوئی که رود از مور و مار ابنازی
پندار ندش که یار در آب روانست		گر دیده ز نم بعکس مه بنوازی

مهیمن

هر کس تاب سهیل اشا بنده		بر خیره گی نگاه او زن خنده
گو چهرهٔ یار بین و ز دیده بپوش		بر جائی سهیل بین مه تابنده

عزیز

خورشید بخویش داشت زین پیش گمان		کاین چرخ نیاورده نظیرش بجهان
چون قصهٔ آفتاب رویش گفتم		خور یافت رخ چو خویش را نام و نشان

ایضاً

عقد تو ب ۲ میم است و عکس مو و چون عکس اندرون یا بشد پس دم در میم ۱۲ سهیل کز جای ست و چون بر میم مه ایز مهیمن شود ۱۲ قدر عبارت از ع است

بیگانہ ز من نگار جادو فن من
از حیلۂ خصم دوست شد دشمن من

چون دیدۂ غیر اشک سے دامن بخیت
دامن مگیر ز واز پی کشتن من

جبار

افسوس زمانہ کہ فارغ ز اغیار
روز و شب با گذشت در وصل نگار

اکنون شب ہجر باور است ای کاش
زلف جانان بکف رسد دیگر بار

ایضاً

گفتم فارغ شوم ز رنج ایام
تا کی گردم بعشق خوبان ناکام

یک خال نمود از میان زلفش
آخر شد آرزوی دانہ و دام

متکبر

ہر چند ز عود و چنگ باشد نغمہ
گر شوق نزد ز خمہ بود بد نغمہ

نقش یک ہم دل ار زند از نالہ
باری باشد برابر صد نغمہ

خالق

دل در رخ ہوس کشاید حکمم
از شش جہت آر ز رخ نماید حکمم

بکشاده زبهر او در معنی لیک		دل خویش بجای صورتش آید حکیم
	ایضاً	
برداشت چو زلف خم ز روی رخشان		گر دید زابر گوییا ماه عیان
زانسان که کلف نمایان گردد	۱۳	بر چهره ماه من به بین خال چنان
	باری	
ای از تو چمن خرمی گیرد کام		وی از تو بهار سرخ رو از ایام
هر مرغ که در چمن زند ناله شوق	۱۴	می سازد از تو هر یکی از بر نام
	مصوّر	
حال من و شوق قدم آن شه بین		هر دم از شوق چشم من در ره بین
جائی که عزیز باشدش بنشانم	۱۵	اما ز غرور پای او بر مه بین
	غفّار	
گو قصهٔ غیر پیش دلبر برود		ور ذکر رقیب زشت گوهر برود
نام دل ما یکی به پیشش نبرید		نام دل غیر خود در آخر برود

قهار

گر در شب مه بگلستان میگردد	بر چهرهٔ او عرق عیان میگردد
دامن چو زند بکبنیم آن مه بکمر	از باریکی کمر نهان میگردد

ایضاً

از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان	مشاطه زوش و خال از بهر نشان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر	لیکن نمی نمود اندیشه از آن

وهاب

هر چند کسی گرد تگاپو گردد	مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن رقیب می شود در پیش	از آن دل ار دو چار با او گردد

ایضاً

ای آنکه طپان ز شوق تو بسمل ها	سوی تو کشیده عالمی محملها
در جلوه گهت که فرششش از دیدهٔ ماست	آشفتهٔ صورت تو باشد دلها

ایضاً

عمریست ز فرط شوقم از خود رسته / نامم لب او که خوانمش بی پایان

از هر دو جهان بیاد او دل بسته / ور دل لب خود بخود بود پیوسته

۱۸

رزاق

ای گل بچمن طپان چو بسمل ز رخت / شد منفعل از تو مشتری بهر جرخ

خجلت زده گشت ماه کامل ز رخت / خورشید بکوه گشت بیدل ز رخت

۱۹

فتاح

تاجی که بفرق تست ای شوخ نگاه / از تاج انچه بسر آید از خویش کن

زیبای سر تو نیست از سر بردار / در گوشه او زلف برنگی بگذار

۲۰

علیم

بر روی خوشش چو گشت ابروش عیان / آن مهر چو از کینه بالطف آمد باز

خورشید بخویش ماه را داد قران / اندخت ز دامن انچه بودش بمیان

۲۱

قابض

هم لاله ز داغ رشک دلخون از وی / هم بید مؤله است مجنون از وی

[illegible]

[illegible]

نام رخ مه بدل چه آید پیشش	۲۲	یک مرتبه هست آخر افزون از وی

باسط

ای از تو نقاب از رخ خود بکشاده		از دلشدگان بهر رهِ جان داده
ای لجبر دل از آب و لا ساده	۲۳	هر گوشه بده انچه بباید داده

خافض

حسنش که برنگ ماه انور بینی		چون خور بینی اگر نکو بر بینی
آخر ز انشوخ بین تمام اندازش	۲۴	زانگونه که هر دمش فزون تر بینی

رافع

چون رفت ز خلوتم سحر گه آن یار		بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم از شوق تا بدل گردد از و		گردید چو اثر در آفتاب آخر کار

ایضاً

گیرم که ترا هست سخن بی پایان		بی صرفه مکن خرج کلام آیان
در دل اول تمام گو در آخر		پایانش کن بد انچه بینی شایان

[illegible]

کرده باشد مراد فی مراقی شود و بدانچه می بینی چشم ست و مراد ازان ع ست چون پایانش شود بدل از یا گردد رافع شود

ایضاً

زوق تخیال او بهر جا دیده
شد می رخ او چه ابر باران شرگان

مانند سفیدی انتظار او وا دیده
دور از لب تاگ گشته دریا دیده

معمّا

آن نکته که بر چشم اندیشه نهان
یکچند چه استخوان شکستیم اینجا

کردیم بسعی فکر بر جمله عیان
تا مغز سخن نمود صورت میان

مذیل

سوزیم ز بسکه داغ صد رنج و محن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل

آمد شب و روز جای دل در گلخن
از می قدری و قطرهٔ بر دل زن

ایضاً

گل در چمن از رخ نگارم خجل است
مانند یاسمنی که افتد در آب

نرگس از چشم یار من منفعل است
نقشی که ز زلف دوست در بحر دل است

ایضاً

تا کی کس جام درد و غم آشامد	ترسیم این رنج دل بمرگ انجامد
چون مدت عمر از نهایت بگذشت	از ناوک درد سینه قندیل آید

سمیع ۲۷

ای آنکه ز لعل تست عالم سرشار	ساقی چه شدی تنگدلی ابگذار
از بادهٔ خود انچه هست دندانت براوست	هم دردی آن بمهر با من بسیار

بصیر ۲۸

چون فاخته هر که در گلویش طوق دوست	زان غیرت سرو در دلش صندوق دوست
هر جا خواهی بران رخ مهوش بین	بر سرو وش تمام جای چشم شوق ست

حلیم ۲۹

ای حیله ز جور رشد سروسامانت	تک حرف نبوده یاد از احسانت
مقبول تو شهره گشت ای مه نبود	همچون دل من که کرده ام قربانت

عدل ۳۰

هر دم ز وصال در دل افتد هوسی	هر لحظه خیال بندم از شوق بسی

علی بیقین مجسمه ست مراد و طوق شده ۱۲ پس عمل ظاهر دال و لام ست مراد از زلفین چشم عین و

دل مسکو ید که این مع و بار آمی ست	هر گه چشم فتد بزلفین کسی

ایضاً

چاک از مژه اش سینه باشد صد جا	دل در زلفش بود گرفتار بلا
همچون تیر ست سینه را هر مژه اش	چون طوق بود برای دل زلف دوتا

لطیف ۳۱

آید چو خاوف بدیده گوهر بی او	ریزد نگلم بچشم اختر بی او
شد سبزه چو دود بی رخش در چشم	شبنم گردید در دل اخگر بی او

خبیر ۳۲

دستش ید بیضا نبود همدوشش	رشک لب عیسی ست لب خاموشش
یعقوب ز گم گشته خود جست خبر	چون شد خبر چاه ذقن در پیشش

حلیم ۳۳

از خوف رقیب کو همی نماید زارش	پنهان شده ز عاشقان جان باز
هشدار که پای خصم از جا نشود	گردی همی از لطف با گردمسازان

و مانند آن علی بیقین محصله و برای دل است ۶ زلف دوتا که دال ست عمل شده ۱۲ شبنم طل ست چون بگویو دط شود و دوا ...

...

عظیم

هر لحظه خمار دل بلکد رسازد	طبعم ز پی شراب مضطر سازد
در دور مغان گهی کنم طی ره دور	گز قطره می لب طلب تر سازد

غفور

یا رب گنهم ز بسکه از حد افزود	گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود
آری ناجی شدن کسی کش از شرم	با عفو تو از دیده جز اشک نبود

شکور

زانگه که براه عشق رفتم از سر	در سینه دلم نبود چندین مضطر
دل کو از سوز هجر نالد هر دم	اول حالش دگر بد آخر دیگر

علی

شوخی که براه غیر از من گشت	گشتم آشفته از غمش در دد دشت
بعد از عمری بجشنم آمد آن ماه	بس بهره دیگران چشم بگذشت

کبیر

هرکس گردید لهو و بازی کامش	غیر از حسرت نمیدهد ایامش
بیکار مشو که در جهان دل از کار	بر خود افزاید و برآید نامش

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل	گوئی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقهٔ دام بهر صید دل است	از بسکه نشست نقش خطش در دل

مقیت

ای آنکه براه جستجوی تابی	یک رحمت او بهر کجا بشتابی
یکقطره ازو بگوهر جان بینی	در صورت بحر دل همان دریابی

ایضاً

دی قصهٔ خویش در میان آوردیم	چون گوش بگردیش دگر بشمردیم
نام دل شد رقیب بیخود خواهی	بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم

حسیب

ما قصهٔ حسن را شنیدیم همه	بر حرف همین بر آن رسیدیم همه

نام رخ حور و مهر باهم گفتند		هر یک پایان نداشت دیدیم همه

جلیل ۱۲

خوبان که ز ما بهر ادا دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را احسان بها تمرین دام		هر دم ز لفین شان مرا دل گیرند

ایضاً

ای برده دل از سرو بقد دلجو		وی ز رخ نیه خون گل تابان روی نکو
گو نازه بخویش باش فارغ ز ظلم		در زلف تو خود بجو درو دل زین سو

کریم ۱۳

گو مدت عمر ماندم از وی ناکام		ز نور علیشم ز هجر شد تیره چو شام
و ز جذبه شوق آخر اندر دم نزع		حاصل شده کام دل از آن ماه تمام

رقیب ۱۴

یکبار بخصم ز اثر خاگو مخروش		بر وصل دو روزه کبر و نخوت مفروش
دوریم اگر بظاهر از وی غم نیست		از قرب دل آمدست آئینه روش